



نام کتاب : ارباب

کاربر انجمن نودهشتیا baroon12 : نویسنده



« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

نگاهی به نون ها می اندازم...همشون طلایی و برشته شدند..راضی از کارم لبخند می زنم.
کمرم را صاف می کنم و دستی بهش می کشم تا از خشکی در بیاد
گلبرگ...گلبرگ..کجایی دختر ؟
خاله جان کنار تنورم-

. خاله خدیجه نفس نفس زنان اومد داخل ایوان

. دختر جان اینجا چیکار می کنی؟ برو دم در.. همه اونجان..الانه که پسر ارباب برسه-

.خاله من کار دارم، باید برم نون ها را تو پارچه بپیچم تا خشک نشدند -

.تا خاله اومد حرفی بزنه صدای داد اکبر آقا توی حیاط پیچید:اومد...ارباب اومد

.خاله خدیجه سریع از کنارم رد می شه تا خودش را مثل بقیه برای استقبال به در برسونه

.نگاهم به دوتا گوسفند کنار در افتاد...و...اکبر آقا که دوان دوان به سمتشون می ره

.دیگه نمی تونم بیشتر از این نگاه کنم..برای همین سینی پر از نون را بلند کردم و به سمت مطبخ راه افتادم

.پارچه تمیزی برداشتم و نون ها رو با حوصله و مرتب توش می داشتم

.کارم تمام شده بود ولی بازهم نمی خواستم برم توی حیاط

برای همین نگاهی به اطرافم انداختم تا کاری برای خودم پیدا کنم..یه سبد سبزی شسته شده رو زمین بود..تخته و یه چاقو تیز برداشتم و مشغول شدم..انقدر از حیاط صدای حرف و خنده می اومد که دیگه نتونستم جلوی کنجاویمو بگیرم و با همون دستای نشسته و چاقو به دست رفتم دم در مطبخ و یواشکی سرکی به حیاط کشیدم

اول چشمم به ماشین سیاه گوشه حیاط افتاد...و بعد..صاحبش... پسر ارباب ..پسری قد بلند و چهارشونه...صورتش از دور خیلی پیدا نبود

.دوباره سر سبزی ها برمی گردم

!هر کی بود که با اومدنش آرامش را از این خونه گرفته بود

..همه تو مطبخ مشغول اند

.گلبرگ، دست بجنبون دختر، بیا این دیس برنج را ببر تا یخ نکرده-

.چشم-

دیس برنج رو می گیرم و آروم به سمت مهمان خانه می رم..توی دلم می گم برای یه نفر آدم اندازه صد نفر غذا پختن چرا

اضطراب دارم..به در که می رسم سرمو می ندازم پایین و بدون اینکه به ارباب نگاه کنم زیر لب سلامی می دم و دیس را روی سفره می گذارم..می خوام از در بیام بیرون که صداش منو متوقف می کنه

.برگرد بینمت-

.قلبم در سینه محکمتر می تپه..آروم برمی گردم...سرم همچنان پایینه

..با دستانی لرزون روسریمو کمی می کشم جلو و مرتب می کنم

.منو نگاه کن-

به اجبار سرمو بلند می کنم

من تو رو دم در ندیدم-

من..آخه..من -

: خاله خدیجه به موقع میرسه و به جای من میگه

آقا جان..این دختر دل نازکه..نمی تونه قریونی کردن را تماشا کنه-

اریاب ابروهاشو بالا می ندازه و پوزخندی رو لبش می شینه..بعد یه دفعه زد زیر خنده..خاله هم داره می خنده

..نمی دونم چرا دلم گرفت؟..خب دلم تاب نمی یاره نگاه کنم...اریاب مشغول خوردن می شه

من با اجازه ای می گم و سریع می زنم بیرون

بعد از شستن ظرفای ناهار خسته به مطبخ برگشتم..همه روی زمین نشسته بودند..فرزانه خانوم داشت ..گریه می کرد..خاله خدیجه هم خیلی گرفته به نظر می رسید

یعنی چه خبر شده؟

: فرزانه خانوم وسط گریه داد زد

آخه با این بچه تو شکم کجا برم؟-

: خاله خدیجه با لحن مهربونی گفت

فرزانه..فدای تو بشم من..آرومتر..صدات نره بیرون..دردسر می شه-

:آروم پرسیدم

خاله جان چی شده؟-

: خاله با صدای گرفته ای گفت

اریاب گفته می خواد خونه خلوت باشه و فقط سه تا کارگر لازم داره -

..دوباره صدای گریه ی فرزانه تو مطبخ می پیچه

: با اضطراب می گم

یعنی چی خاله؟ پس ..پس ما کجا بریم؟ چیکار کنیم؟-

:آهی کشید و گفت

نمی دانم دختر جان..نمی دانم-

..خیلی خستم..اما خواب به چشمم نمی یاد

..چه روزی بود امروز! صبح خونه پر از شور و هیاهو بود و الان غرق خاموشی

..ارباب فقط اکبر آقا، خاله خدیجه و من را بیرون نکرده بود

قبلا با ارباب ده های اطراف صحبت کرده بود و بقیه را برای کارگری به اونجا فرستاده بود..اما خب بازم
.....چند نفری بیکار و آواره شدن

..بغض کردم..یه شبه عزیزترین آدمای زندگیم را ازم دور کرده بود

...به صورت مهربون و خسته خاله که کنارم خوابیده نگاه می کنم

خدایا شکرت که هنوز خاله را کنارم دارم

روی چمن های باغ فندق کنار خونه خوابیدم، چشمامو بستم و اجازه می دم آفتاب گرم تابستون صورتم
را نوازش کنه...صدای باد لای برگ درختا برام مثل لالایی می مونه..نفس عمیقی می کشم و لبخند
...ناخواسته رو لبام می شینه.....در اوج آرامش به خواب می رم

این جا چیکار می کنی دختر؟-

چشمامو سریع باز می کنم....چند بار پلک می زنم تا موقعیتم یادم بیاد و صورت مرد بالای سرم را
!تشخیص بدم..وای نه...ارباب

:سریع نیم خیز می شم و می گم

.سلام ارباب-

:ارباب در حالی که با دستش به سرم اشاره می کرد گفت

پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟.....اونم با این سر و وضع؟-

دستمو به سرم کشیدم ...تازه یادم اومد روسریمو توی باغ در آورده بودم.....موهام پریشون شده
....بودن....روسریمو سریع از زمین برداشتم و بدون اینکه بتکونم انداختم رو سرم

ارباب با یه قدم بزرگ خودش را به من رسوند...نفسم حبس شده بود و با تعجب بهش نگاه می
کردم...دست برد توی موهام و یه برگ خشک شده ازش دراورد...یه دور برگ را رو هوا چرخوند و انداخت
زمین...من همون طور بی حرکت، با گونه هایی که از خجالت گل انداخته بودن، سر جام ایستاده بودم که
..گفت: -معطل چی هستی؟ برو می خوام تنها باشم

بدون هیچ حرفی به سرعت ازش دور شدم...قبل از اینکه از باغ خارج بشم برگشتم و نگاهی به عقب
انداختم...نشسته تنه درختی تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود....از همین فاصله دور هم
..می شد غم چشمماش را دید...اه کوتاهی می کشم و به سمت خونه می روم

...کنار چشمه خاله را می بینم که داره آب برمی داره...با لبخند می رم سمتش

. سلام-

:با لبخند خسته ای جواب می ده

سلام دختر جان...باز رفته بودی باغ فندق..ها؟-

..لبخند روی لبم عمیق تر می شه و بدون هیچ حرف دیگه ای با هم طرفای آب را به خونه بردیم

در حالی که شعری را زیر لبم زمزمه می کنم آتیش تنور را جابه جا می کنم..هوای خنک صبح بهم حس خوبی می ده...نگاهی به تنور می اندازم...به نظر آمادست...زیر لب بسم الله می گم و خمیر نون را برمی دارم و با دستم بازش می کنم...کمی زرده تخم مرغ و کنجد می زنم روش تا نون ها طلایی ..باشن...خمیر را به دیواره تنور می چسبونم

همه نون ها دارن طلایی می شن..از کارم راضیم...دستمو به آب می زنم تا از حرارت تنور نسوزه..مرغها هم دورم جمع شدن....چند تا خورده نون برایشون می ریزم

:همین موقع ارباب با موهای آشفته داخل تراس شد...لبخندی می زنم و با صدای بلندی می گم

.صبح بخیر-

سری تکون می ده و دستش را داخل موهایش می بره و نگاهش را به جنگل هایی دوردست روبه روی خونه می دوزه...کارم تموم شده...آب روی آتیش تنور می ریزم و سبب نون را برمی دارم تا به مطبخ برم...هنوز چند قدم دور نشدم که دوباره برمی گردم...سبب نون را به طرف ارباب دراز می کنم و با لبخند می گم: -بفرمایین.داغ داغ

...بعد از چند لحظه مکث تکه نانی جدا می کنه و گاز می زنه

:دوباره برمی گردم سمت مطبخ که صدایش متوقفم می کنه

.خوشمزس-

:با شادی برمی گردم طرفش و می گم

.نوش جان -

برنجای پاک شده رو می ریزم توی دیگ...همین موقع خاله داخل مطبخ شد

.گلبرگ برنج اندازه خودمون بپز...ارباب ناهار نمیداد...می خواد با دوستاش بره شکار-

.شکار؟-

:خاله با لهجه شیرینش جواب می ده

آره...تو تازه آمدی اینجا نمی دانی..همیشه وقتی پسر ارباب تابستون ها می آمد بیلاق با دوستاش- برنامه شکار داشتن..امسال نمی دانم چی به سر این پسر آمده که مثل سابق نیست..خوشحالم که الان

داره می ره بیرون

در مطبخ به شدت باز می شه و ارباب که تفنگ شکاریش روی دوشش هست داخل می شه

..برای من و دوستانم میوه و خوراکی بذارین ببریم-

..خاله چشم بلندی گفت و رفت دستور ارباب را اجرا کنه

..منم زیر نگاه خیره ارباب بلا تکلیف وسط مطبخ ایستادم

:درحالی که هنوز با سماجت به من خیره شده با صدای شوخی می گه

تو نمی یای؟-

:سریع سرمو می یارم بالا و با تعجب بهش نگاه می کنم...با خودم می گم

یعنی می خواد من هم ببره گردش..چرا؟-

:خیلی خوش می گذره...ناهار خوشمزه...زیبونش رو می کشه رو لباس-

...اممم...تیکا(نوعی پرنده)...شکارشم لذت داره...بخصوص وقتی داره-

:وسط حرفش می پرم و می گم

نه..من..من...نمی..نمی..تونم...کار دارم..خدافظ و سریع از کنارش رد می شم و می رم بیرون...حالم بد-
شده از حرفاش...بی رحم..صدای خنده بلندش باعث می شه برگردم..پس داشت منو مسخره می
کرد...همش تقصیر خالس که ضعف منو بهش نشون داد..اخمی می کنم که صدای خندش را بلندتر می
کنه...با قدم هایی سریع در حالی که زیر لب غرغر می کنم ازش دور می شم

..نزدیکای غروب بود و داشتم پله ها را جارو می زدم که ارباب داخل حیاط شد

: خاله سریع گفت

..خسته نباشین..چقدر زود برگشتین آقا..شما که همیشه چند روزی جنگل می موندید-

: ارباب در جواب فقط گفت

..من شام نمی خورم..خونه آروم باشه می خوام بخوابم -

وبعد از پله ها اومد بالا..منم جارو به دست ایستاده بودم..از کنارم بی تفاوت رد شد..انگار که کسی اونجا
نیست...رفتارش برام عجیب بود..صبح چقدر سرحال بود و الان

: جارو را گذاشتم کنار دیوار و رفتم پیش خاله و گفتم

خاله ارباب عجیب غریب هست-

..هیسس..صداتو بیار پایین دختر..بشنوه چی پشت سرش گفتی زیر شلاق سیاهت می کنه-

: با صدای خیلی آرامی جواب دادم

..خب هست دیگه-

ناراحتی چهره خاله را پوشاند و گفت

این طور نبود که دختر جان... تو کجا بودی ؟ ...قبلا همه اهالی خونه آرزوشون بود که زودتر تابستون بشه- تا پسر ارباب به بیلاق بیاد..وقتی می آمد به این خونه شور و زندگی می داد که هیچ کس دوست نداشت برگردن تهران

: با تعجب گفتم

راستی؟ پس چی شده حالا ؟ فعلا که اینجا شبیه قبرستون شده-

:صدای مردونه پشت سرم لرزه به تنم انداخت

قبرستون؟-

رنگ از روی من و خاله پرید..یعنی تمام حرفام را شنیده ؟

: داد زد

آره...آره...وقتی که من مردم باید هم اینجا قبرستون باشه..از خونه منو برو بیرون..اصلا تو کی هستی؟-

: خاله خدیجه با پریشانی جواب داد

..کجا بره آقا جان ؟ قربان شما بشم من..جایی را نداره -

: با همان صدای بلندش جواب داد

..بفرستش هر جا که ازش اومده-

من هیچ حرکتی نمی کردم و بهت زده به خاله که پشت سر ارباب می دوید و با قربان صدقه رفتن اصرار می کرد که منو ببخشه نگاه می کردم

: اشکای خاله روی صورتش ریختن و با صدای لرزونی گفت

این دختر جایی را نداره بره..کسی را غیر من نداره..جزو سیل زده های ده پایین..از نزدیکاش کسی- نمونده..چند نفری هم که هستن به زور شکم خودشون را سیرمی کنن..نون خور اضافه قبول نمی کنن

: دوباره صدای داد ارباب بدنم را می لرزونه

..پس بی پدرومادره..بهش بگو بره ...بره-

نمی دونم چند وقت گذشته...انقدر اشکام سریع می ریزن که جلوم را تار می بینم..با این حال با قدم هایی خسته و کوتاه به جلو می رم...نمی دونم کجام..فقط می دونم دیگه نمی تونستم اون خونه را تحمل کنم...مگه چی شده بود..مگه چی گفته بودم؟

به درختای اطرافم که توی تاریکی شکلهای ترسناکی گرفتن نگاه می کنم....خدایا من کجام ؟

: دوباره صدای دادش توی سرم پیچید

بی پدر مادر-

...دوباره اشکام شدت می گیرن...حتی از خاله خدافطی نکردم

به حیاط امام زاده می رسم...اینجا احساس می کنم آرام ترم..در را باز می کنم...خیلی سردمه..توی تاریکی فانوس را پیدا می کنم و روشنش می کنم...باید برای بخاری هیزم پیدا کنم...برمی گردم داخل حیاط...چند تا تیکه چوب هستن اما نم دارن..برمی گردم داخل ..از سرما گوشه ای کز کردم و می لرزم...صدای قدم هایی که نزدیک می شن باعث می شه بترسم..نفسم حبس شده...صدای زنی به گوشم می رسه

مطمئنی اینجا جا گذاشتی؟-

آره ، وقتی می خواستم وضو بگیرم درش اوردم

..با فانوس به سمت در رفتم و با صدای آرومی به زنها که به در ورودی رسیده بودن سلام کردم

گلبرگ اینجا چیکار می کنی؟-

..با تعجب از اینکه منو شناختن به صورت زن خیره شدم

: فرزانه! با شوق به سمتش رفتم و گفتم

دلم برات تنگ شده بود فرزانه جان -

: فرزانه دوباره با گیجی پرسید

اینجا چیکار می کنی؟-

آهی می کشم ...دوباره همه چیز یادم می آد ، با صدایی که از شدت بغض می لرزه جواب می دم:ارباب..ارباب...بیرونم کرد

:فرزانه هم که دل خوشی از اون نداشت گفت

دلش از سنگه این مرد...منو با بچه شکمم انداخت بیرون..حالا هم نوبت تو..بعد با عصبانیت ادامه داد : --
دیگه چرا تو را بیرون کرد ؟

: با مکث گفتم

..تقصیر خودم هم بود..گفتم..گفتم..خونش مثل قبرستونه..شنید..بعدش..بعد -

: فرزانه چنگی به صورتش زد و گفت

کتکت نزد؟ خوبی؟-

..نزد...خویم-

..می دونی اگه پدرش جای اون بود یه جای سالم توی بدنت نمی گذاشت؟این چه حرفی بود زدی دختر-

خیلی خسته تر از اونی بودم که بخوام از خودم دفاع کنم..جوابی ندادم و سرم را انداختم پایین

..فرزانه و زن همراهش هم حرفی نزدن و رفتن داخل امام زاده

گلبرگ جان بیا فانوس را بیار اینجا بینم می تو نم انگشترم را پیدا کنم؟-

:بعد با خودش زمزمه کرد

..اگه پیدا نشه...بدبخت می شم-

بعد از مدت طولانی که با نور ضعیف فانوس همه جا رو گشتیم بالاخره انگشتر را پیدا کردیم..فرزانه از خوشحالی صورتم را بوسید و مدام زیر لب می گفت : -خداروشکر..خداروشکر..یادگار مادرم بود

.مادر ؟ دوباره اشک چشمام را پر می کنه...مادر من..صدای فرزانه باعث می شه از فکر بیام بیرون

.گلبرگ جان بریم خونه ما-

: با این حرف اگار دنیا را به من داد ولی گفتم

.نه..مزاحم -

: دستمو گرفت و درحالی که دنبال خودش می کشوند گفت

..راه بیافت بینم -

: فرزانه بالای سرم اومد و گفت

سردت نیست؟ لحافت گرمه؟ -

: لبخندی به صورت مهربونش می زدم و می گم

..همه چی خوبه..دستت درد نکنه..برو بخواب..من شرمند-

: وسط حرفم می پره و در حالی که فانوس بالای سرم را خاموش می کنه می گه

.حرف بیخودی نزن..دشمنت شرمنده دختر. بخواب-

چشمامو می بندم...آخرین صدایی که قبل به خواب رفتم می شنوم صدای قطره های ریز بارون که به سقف می خورن

لب پنجره نشستم.از نیمه شب گذشته...با اینکه خیلی خستم ولی خواب به چشم هایم نمی اید.صدای

قطره های بارون روی سقف خونه آرامش عجیبی به این شب داده...به صورت معصوم فرزانه که

خوابیده نگاه می کنم...به نظر می یاد این چندوقت که ندیدمش لاغرتر شده ..حتما خیلی غصه

خورده...قبلا دلخوشیش این بود که با کار کردن خونه ارباب کمک خرج شوهرشه..حالا..خودش که آواره

شده هیچ...منم زحمتشو بیشتر کردم...سرجایم دراز می کشم که بخوایم...حالا می فهمم چقدر برای

خوابیدن به صدای گرم خاله که دعا زیرلب می خونه محتاجم...اشکی از گوشه چشمم راه باز می کنه...به

..خودم دلداری می دم..اشکالی نداره گلبرگ..خدا بزرگه

فردا می رم به ارباب التماس می کنم ببخشه منو برمی گردم سرکارم..نمی خوام برای فرزانه یک غصه

...بشم روی بقیه غصه هاش...هنوز دعام را کامل تموم نکردم که خوابم می بره

..دیگه سفارش نکنم ها دختر...زبون به دهن بگیر...هرچی گفت بگو چشم-

:صورتش را می بوسم و می گم

...چشم.چشم.چشم.برو داخل خونه ...امروز هوا سرده-

.چشمت بی بلا.برو خدا به همراة-

..چشم های عسلی زیباش نگرانی را فریاد می زنن..خودم هم دست کمی از او ندارم

.هنوز چند قدم دور نشدم که صدام می زنه

گلبرگ؟-

جان؟-

..ان شا الله که همه چی درست می شه..ولی اگه دلش رحم نیامد برمی گردی همین جا-

..با لبخند و نگاه قدرشناسانه ای نگاهش می کنم

:در جوابش می گم

.نگران نباش فرزانه جان.خدافظ-

جلوی دروازه (در اصلی حیاط به زبان محلی) ایستادم ...جرات داخل شدن را ندارم..گوشامو تیز کردم تا بلکه صدایی بشنوم ولی جز صدای مرغ و خروس ها صدای دیگه ای نیست..اروم در را که نیمه بازه کنار می زنم و داخل می شم

..وقتی می بینم همه چی آرومه قدم هام را تند می کنم و سریع خودمو داخل مطبخ می ندازم

خاله با دیدن من ظرفی که دستش هست را زمین می اندازد و منو در آغوش می کشه و سرم را نوازش می کنه

...من هم چشمامو می بندم و آرامش را با تمام وجودم حس می کنم

بعد از چند دقیقه منو آروم از خودش جدا می کنه...دستمو می کشه و به گوشه ی مطبخ می بره...با صدای خیلی آرومی می گه : - کجا رفتی دختر ؟ دلم هزار راه رفت...با نگرانی نگاهی به در مطبخ می اندازد و ادامه می دهد

..ارباب نباید تورو ببینه ..حسابی از دستت عصبانی هست-

دیشبو کجا سرکردی؟-

..خونه فرزانه بودم-

..تا صبح خواب به چشمم نیومد..خواستم بیام عقبه ارباب نگذاشت-

خاله می خوام برم پیشش بخوام منو ببخشه-

نه..الان اون سر جنگ داره..دیشب چشمش کاسه خون بود..مدام سر من و اکبر بیچاره داد می- کشید...خوب شد رفتی...وگرنه شاید شلاقت می زد و در حالی که چشم غره به من می رفت ادامه داد:- چقدر گفتم حرف بیجا نزن...چقدر گفته بودم زبونتو نگه دار؟

سرمو می اندازم پایین و جوابی نمی دم...یعنی حرفی برای گفتن ندارم...ولی هنوزم نمی فهمم چرا بیرونم کرد؟ اونقدر ها هم حرف بدی نزده بودم

خاله جان من نمی دونستم ...نمی دونستم این طوری می شود-

این ها اربابن دختر.می دانی یعنی چه؟یعنی غرور مثل خون تو رگهاشون هست..یعنی هیچ بی حرمتی را - تحمل نمی کنن.این پسر را ازوقتی طفل بود آقا سیاوش صدا زدند...آقا.می فهمی دخترجان؟

:بعد با صدای آرومی گفت

تو که نمی دونی اینها یعنی چه....دوبار ارباب به رویت خندید فکر کردی فراموش می شه کی ارباب تو- این خونه کی رعیت؟

جوابی ندادم ولی توی دلم باز هم نتونستم قبول کنم که بخاطر یه همچین حرفی منو از خونش بیرون ...کنه

در به شدت باز شد ...ارباب با قد بلندش در آستانه در ایستاده بود و با نفرت نگاهم می کرد از ترس کمی پشت خاله خدیجه پناه می گیرم و به بازوش چنگ می زنم..صدای دادش بلند می شود:- کی تو را اینجا راه داده؟

..هیچ وقت انقدر عصبانی ندیده بودمش...نمی دونم چرا بغض دارم

..ارباب جان..شما آقای کن ببخشش...این بچس...ناعقلی کرد-

:با همون صدای بلند داد زد

..بچس؟وقت شوهرش گذشته.الان باید بچه تو بغلش باشه-

..خجالت از این حرف باعث می شه سرم را پایین بندازم

..از جلو چشمم دور شو-

..جایی را نداره ارباب...رحم کنین-

.اگه یه بار دیگه صدات دربیاد تو هم باید باهاتش بری پیرزن-

..قلبم می سوزه...طاقت ندارم بخاطر بی فکری من سر خاله داد بزنه

:با صدایی که از بغض می لرزه می گم

...ارباب غلط کردم..من جایی را ندارم برم-

:حالا اشکام سرازیر شدن...بی توجه به حال من داد می زنه

..آخرین بار با زبون خوش می گم..از خونه من برو بیرون-

:اشک تمام صورتم را می پوشونه..با صدای لرزونی می گم

.پس..پس بگذارید برم وسایلم را بردارم-

یعنی توی خونه به این بزرگی برا من کار پیدا نمی شه؟-

:منو کنار زد و در حالی که از دیگ بزرگی برنج می کشید گفت

.لا اله الا... گفتم نه-

.آخه آخه من باید کار کنم-

...دختر تو چقدر سمجی..این جا خودمم اضافیم. د برو دیگه-

..بغچه به دست گوشه ای می ایستم و فقط نگاهش می کنم

همه ی فضای مطبخ را بخار و بوی خوش غذاهای مختلف فرا گرفته...هرکسی مشغول کاری و همه با عجله می خوان سریعتر سینی های غذا را آماده کنند و سر سفره ببرند..صدای آهم بین همه ی زنها گم ...می شه

.خوبه...خوبه...اون جوری نگاهم نکن..برو خونت..به سلامت-

خسته از این بحث طولانی به سمت حیاط می رم تا برگردم خونه فرزانه که صدای مردونه ای متوقفم می کنه: -تو کارگر جدیدی؟

برمی گردم عقب...پسری حدودا بیست و سه ساله جلوم ایستاده...از کت و شلوارش معلومه که باید ..آقازاده باشه

:تا میام حرفی بزنی مرضیه خانم از دم مطبخ با صدای بلند می گه

نه آقا جان..اومده بود پی کار ولی من گفتم بره...لازمش ندارم-

:پسر در حالی که هنوز نگاه خیرش روی من بود با لحن تمسخر آلودی گفت

.از کی تا حالا تو برای این خونه تصمیم می گیری ؟ این دختر از الان کارگر این خونه حساب می شه-

:مرضیه سرش را می اندازد پایین و با ترس می گه

.خسروخان آخه چیزی که زیاده تو این خونه کارگر-

: خسرو خان که لبخند عمیقی صورتشو پوشونده می گه

.هست...هست...ولی این جوریش نیست-

.با گنجی بهش نگاه می کنم که باز هم لبخندی تحویلم می ده

... آخه آقا-

دادی سر مرضیه می زنه که منم از ترس قدمی به عقب می روم

...وقتی من حرفی می زنم فقط بگو چشم-

..مرضیه با صدای لرزون چشمی گفت و سریع به داخل مطبخ پناه برد

:خسرو خان دوباره به سمت من برگشت...به بغچه دستم اشاره ای کرد و گفت

.قبلا کجا کار می کردی؟قیافت برام آشنا نیست-

:سرمو می ندازم پایین و با صدای آرومی جواب میدم

.خانه ارباب کار می کردم آقا-

پس اینجا چیکار می کنی؟-

: با خجالت و صدای آرومتری جواب دادم

.بیرونم کردن-

با لحن محکمی گفت : چرا؟

.. جوابی ندادم..چی می گفتم؟

.فریاد کشید :وقتی خسروخان ازت سوال می پرسه زود جواب بده

:...با من من می گم

.ازم راضی نبودن-

:با همون صدای بلند می گه

.این جواب من نیست-

:سرمو بالا می آورم و با چشمهای غمگینم نگاهی بهش می اندازم و می گم

پسر ارباب اومدن بیلاق...همه کارگرا را بیرون کردن غیر من و دو نفر دیگه...من..من گفتم که خونه-
مثل..مثل.مثل

مثل چی؟-

:آهی کشیدم و گفتم

.مثل قبرستون شده...ارباب هم شنید و بیرونم کرد-

.نگاهمو به زمین دوختم و منتظرم که برام تصمیمی بگیره

.با صدای خنده بلندش با چشمهای گرد شده نگاهش می کنم

وسط خنده هاش بریده بریده می گه

چه حرفی زدی دختر... نه خوشم اومد... شجاعی... به هیکل ظریف و کوچولوت نمیداد زبونت تند باشه-

چند دقیقه همینطور می خنده و بعد می گه

پس سیاوش اومده بیلاق.. باید بینمش-

با تعجب نگاهش می کنم... به ارباب می گفت سیاوش؟... یعنی با او رابطه صمیمی داشت؟

وقتی سکوتش طولانی می شود برای رهایی از نگاه سنگینش می گویم

پس آقا با اجازه من از فردا برای کار می ایم-

کجا؟ کارگرهای ما حق خونه رفتن ندارن... همشون اینجا زندگی می کنند... تو این همه اتاق برای تو هم-
جا پیدا می شه

آقا اجازه بدید فقط همین امشب را برم خونه.. نگرانم می شن ... از فردا می ایم-

یک دفعه بغچمو از دستم کشید و گفت

باشه برو.. این پیش من می مونه تا برگردی-

با درماندگی نگاهی به بغچم می اندازم و می گویم

آقا بغچم را بدین... همه دار و ندارم توش هست ... فردا برمی گردم ... قول می دم-

بدون توجه به من به سمت خونه می ره و با صدای بلند می گه

فردا دیر نکن-

..می دونم اصرار فایده ای نداره... نگاه غمگینمو ازش می گیرم و به سمت خونه فرزانه راه می افتم

نمی دونم چرا دلم گرفته... چرخه دور خودم می زنم.. همه جا کثیف و نمناک .. به دستور مرضیه خانم از این به بعد اینجا اتاق منه... فکر کنم قبلا انبار بوده برای وسایل اضافی... اضافی... شاید این جوری می خواسته بگه من هم تو این خونه اضافیم

...احساس غریبی می کنم

از پنجره کوچک چوبی نگاهی به حیاط خونه می اندازم.. زیباست.. بزرگه... اما با تمام این اوصاف خانه ارباب چیز دیگری بود

به یاد باغ فندق کنار خانه آهی می کشم... دلم پر می کشه سمت خونه ارباب... مطبخ.. چشمه... حتی تنورا!.. یعنی الان خاله چیکار می کنه؟

حتما مثل هرروز این موقع ها رفته کنار چشمه که برای ناهار آب تمیز و خنک سر سفره باشه.. ناخواسته از این فکرها لبخندی مهمان لبم می شه... با شنیدن صدای در برمی گردم

مرضیه خانم در حالی که اخم کرده و صداش را تا حدودی بالا برده می گه

اومدی اینجا برای کار نه الکی چرخیدن..دنبالم بیا..زود-

بدون حرف همراهش می روم....داریم از پله های چوبی خانه پایین می رویم که خسرو خان از مقابل می آید.

: مرضیه خانم به سرعت اخمهایش را باز کرد و با لبخند گفت

!سلام خسرو خان....انگار اخمهایش فقط قسمت من است-

من هم سلام می دهم

بدون توجه به مرضیه پله ای بالاتر می آید و مقابل من می ایستد

:با همان لبخند و نگاه سنگینش جواب می دهد

سلام..پس اومدی

بله آقا-

زیر نگاه خیره اش با کلافگی سرم را پایین می اندازم و با گوشه روسریم بازی می کنم..مرضیه خانم هم ..همون جا ایستاده و با دقت و اخمی که دوباره به صورتش برگشته به ما نگاه می کنه

بعجت را می دم دست مرضیه..الان می تونی بری-

بله ارباب -

...ارباب! نمی دانم چرا این حرف را زدم!شاید عادت-

:خسرو خان با خشم نگاهم می کنه و با لحن تند می گه

از این به بعد اربابت منم...من....خسرو خان...دیگه نشنوم بگی ارباب

:سریع گفتم:بله...و بعد از مکث کوتاهی

خسرو خان-

حالا می تونی بری-

..چشم

..همراه مرضیه به مطبخ می روم

بشقاب خورشید را در سینی می گذارم و صدا می زنم آماده است تا به مهمان خانه ببرند(در زبان محلی به اتاق بزرگی در خانه که معمولا در آنجا از مهمانها پذیرایی می شود،مهمان خانه می گویند) مرضیه :خانم می گه

خودت ببر-

من دارم خورشت ها را می کشم مرضیه خانم -

:با لحن بدی می گوید

...کور نیستم...می بینم..دستور خود آقاست-

دستور آقا ؟ روسریمو مرتب می کنم و سینی غذا را به اتاق می برم..چهار زن و دو مرد دور سفره نشسته اند..غیر از خسرو خان بقیه نسبت به من بی توجه اند..خورشت را داخل سفره می گذارم..می خواهم برگردم که خسرو خان می گه: -دختر...برام آب بریز

در سکوت لیوانی آب می ریزم و به دستش می دهم...لیوان را می گیره و بدون اینکه از آب بخوره کنار...بشقابش می گذاره

اسمت چیه ؟-

. گلبرگ-

زن میانسالی که به نظرم خانوم خانه و مادر خسرو خان می آمد با نگاه سردی براندازم کرد و با پوزخند گفت: -گلبرگ! و نگاهی به بقیه انداخت.. انگار حرف خنده داری زده باشد و منتظر بود بقیه به حرفش !بخندند

...سینی را برمی دارم و از اتاق بیرون می ایم

صدای حرف و خنده صاحبان خونه از اتاق...همهمه کارگرا بیرون خونه...مردها داخل حیاط...نشون از یه خونه شلوغ و پرجنب و جوش دارند...پس چرا دل من هنوز به سمت اون خونه مثل قبرستون پر می کشه!!!!

از پنجره اتاقم به بیرون خیره شدم..هوا آفتابی..باد ملایمی که می وزه موهام را به بازی گرفته...موهای شونه شدم را می بندم و روسریم سرم می کنم...حالا که اتاق را تمییز کردم احساس بهتری بهش دارم...در آینه شکسته شده اتاق نگاهی به خودم می ندازم...انگار لاغرتر شدم...آینه رو داخل صندوق گوشه اتاق می گذارم و به حیاط می رم..تصمیم گرفتم دیگه با تمام وجود تو این خونه و با ادمهای این خونه...زندگی کنم...نمی خوام همش تو دنیای خاطره هام باشم

..دختر جوانی کنار تنور ایستاده و نون می پزد.. با شادی بهش سلام می دم

...با لحن سردی جوابم را می ده..نا امید نمی شم

می خوای کمکت کنم؟-

.....جوابی نمی ده

...بلد هستما...اصلا هم نمی سوزونم-

نه. اه...برو اون ور بگذار کارم را بکنم-

اشک به چشمهام هجوم میارن...با قدمهای تند از کنار دختر دور می شوم...توی این چند روز که به اینجا اومدم هر وقت خواستم به کسی نزدیک بشم،پسم زده..احساس می کنم مرضیه خانم بهشون گفته که به ...من کم محلی کنند

نمی فهمم چرا با من این طوری رفتار می کند؟ مگه از من چی دیده؟

.....با آب خنک وضو می گیرم...این کار همیشه آروم می کنه

...ظرف بزرگی رو که شستم برعکس می کنم تا آبش بره و خشک بشه

کمرم را صاف می کنم..خیلی خسته شدم...توی ظرف برنج سوخته بود و کلی طول کشید تا
...بشورمش..چقدر هم سنگین بود...دستم به خاطر سردی آب قرمز شدن

کارم تموم شده...می خوام به اتاقم برگردم و کمی دراز بکشم که مرضیه خانم سراغم میاد

..این سبزی ها را پاک کن ...زود باش یه عالم کار داریم-

نگاهم به بقیه زن ها که بیخیال گوشه مطبخ دور هم نشستند می افته..با صدای بلند با هم حرف می زنند
...و می خندند

.. مرضیه خانوم امتداد نگاهمو می گیره..خودش هم می دونه من بیشتر از یک نفر کار می کنم اما باز هم

زود باش دیگه...وقت تنگه...برا شب می خوام سبزی ها را-

خسته از کار به سمت اتاقم می رم...هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برای اون انباری کوچیک که اسمشو
..اتاق گذاشتن تنگ بشه! اما الان فقط دلم می خواد هرچه زودتر بهش برسم

:بین راه مرضیه خانم از کنارم رد می شه تا به اتاق خودش برود...برمی گردم و صدایش می زنم

مرضیه خانم؟-

چیه؟-

.می خواستم چیزی بهتون بگم-

.زود باش...خستم-

:نمی دونم چه جوری حرف دلم را بهش بزنم...سکوتم طولانی که می شه می گه

.حرف بزن دیگه-

شماشما از من بدتون میاد؟ من کاری کردم که ناراحت بشید؟-

.به جا این فکرا برو زودتر بگیر بخواب که فردا صبح زود باید پاشی..کار زیاده-

..و از کنارم رد می شود...دنبالش می رم

..خواهش می کنم بگید-

.دختر تو چرا انقدر سمجی... برو دیگه-

جلوش می ایستم و با ناراحتی نگاهش می کنم... لحظه ای رنگ نگاهش عوض می شه... با ترس به دور و برش نگاهی می اندازد و می گه: -من از تو بدم نمیداد دختر جون..... بخاطر خودت که می گم از اینجا بری...

..تا می خواهم سوال دیگه ای بپرسم سریع از کنارم رد می شه و به اتاقش می ره

سر جام دراز کشیدم تا بخوابم ... خیلی خستم اما خوابم نمی بره... صدای مرضیه خانم مدام تو سرم می پیچه... منظورش چی بود چرا می گه از اینجا برم؟

...نفس نفس زنان دارم سبد لباس های شسته شده را می برم تا لباسها را رو بند بندازم
چند روزی ندیدمت دختر-

. سلام... ببخشید خسرو خان ... این سنگینه ... با اجازه-

از کنارش رد می شوم و سبد را روی تخته سنگی می گذارم... لباسها را دونه دونه برمی دارم و چنگی ... می زنم تا آبش گرفته بشه و روی بند می اندازم

...خسروخان هم با خون سردی در حالی که دستاش توی جیب کتش به من زل زده
..می خوام انقدر بهش بی محلی کنم تا بره... هیچ از نگاه های خیرش خوشم نمیداد
چقدر این رنگ روسریت بهت میاد-

به روسری زرشکی که سرم کردم نگاه می کنم... خاله هم همیشه می گفت این رنگ به صورت سفید و-
.....موهای بورت خیلی میاد

.....حرفی نمی زنم... ازش کمی دور می شم تا بقیه لباسها را رو بند آویزون کنم

.....حالا پارچه سفید بلندی که روی بند انداختم مانع می شه که همدیگرو ببینیم

با سر انگشتش پارچه را کنار می زنه و آرام پشت سرم میاد... سرشو از پشت به گوشم نزدیک می کنه
...می گه: -فکر کردی می تونی خودتو قایم کنی

هنوز کامل از بهت حرفاش در نیومدم که دستشو به زیر روسریم می بره و دسته ای از موهای فرم را بیرون می کشه... آرام بو می کنه و با صدای زمزمه واری ادامه می ده: -حیف این موها نیست که اینجوری پوشوندی؟

خشکم زده بود... چند لحظه بی حرکت سر جام ایستادم اما با دیدن لبخند زشتش به سرعت دستشو پس زدم و با صدای لرزون و آرومی گفتم: -دیگه هیچ وقت به من دست نزنید آقا

به صورت متعجبش اخمی می کنم و با حرص سبد خالی لباسها را برمی دارم که برم ... جلوم سبز می شه... هردو عصبانیم... دلم می خواد به به صورتش چنگ بندازم.. نگاه هاش را تحمل می کردم اما این که بهم دست بزنه... هیچ وقت

...مثل اینکه یادت رفته تو کارگر منی... تو حق نداری به من بگی چی کار کنم چی کار نکنم-

...انقدر فکم را بهم فشار دادم که جوابشو ندم که احساس می کنم دندونام داره خرد می شه

باز هم می خوام از کنارش رد بشم که بازوم را می کشه و منو به طرف خودش برمی گردونه...تقلا فایده ای نداره...اگرهم جیغ بزنم فقط آبروی خودم می ره.....با انگشتش بازوم را نوازش می کنه...از شدت نفرت صورتم جمع شده...با همون صدای آروم جواب می ده: -هروقت بخوام بهت دست می زنم..بار آخرته که توی روی من می ایستی....من همیشه انقدر مهربون نیستم

دوباره سعی می کنم بازوم را از دستش دربیارم که با حرص ناخوناش را توی بازوم فرو می بره....از درد لبمو می گزمباد لباسهای شسته شده رو تکون می ده...همش نگرانم کسی بیاد و ما رو با هم ببینه...با بیقراری به اطراف نگاه می کنم...اونم انگار حالمو فهمیده...اما لجوجانه دستمو ول نمی کنه...انگار!میخواد اینجوری آقایشو نشون بده

دستمو ول می کنه...با سرعت به سمت اتاقم می دوم که صداش سرجام میخکوبم می کنه نمی خوام این لباسهارو بشوری؟-

برمی گردم و با ناباوری به صحنه روبروم نگاه می کنم.....همه لباسها رو زمین افتادن و گلی شدن...در...حالی که با کفشاش از روی پارچه سفید رد می شه نگاه عجیبی بهم می کنه که معنیشو نمی فهمم

لباسهای گلی را برمی دارم تا دوباره کنار چشمه بشورم ... چشمم به مرضیه خانوم می افته که از پنجره ... اتاق بالا سرم بهم خیره شده

حق با اون بود...من باید از این جا برم...اما کجا؟

فرزانه با هیجان می گه

خب تعریف کن دیگه؟ با کسی دوست شدی اونجا...خونشون چه جوری بود؟ شنیدم خونه فاضلی ها خیلی-بزرگه و قشنگه

با لحن سردی می گم

آره قشنگه-

خنده قشنگی می کنه و می گه

. ها...پس بگو چرا دیگه به ما سر نمی زنی...ما را فراموش کرده بودی دیگه-

..این چه حرفی... بده من اون بشقاب ها رو...انقدر دولا راست نشو...ماه آخرته ها-

کاش زودتر تموم شه...دیگه طاقتم تموم شده گلبرگ..این چند وقت آخر هر لحظش یه عمر بهم گذشته-

...انقدر توی فکرم که حرفی نمی زنم...چی بگم بهش...چه جوری بگم..اونم توی این وضعیتش

چرا جواب نمی دی گلبرگ؟ -

چی؟ نفهمیدم..چی گفتی؟-

می گم بیا غذا بخوریم تا سرد نشده-

لبخند مصنوعی می زرم و همراهش می رم

نم نم بارون باعث شده موها و لباسام خیس بشن... هوای کوهستان!... اصلا انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش هوا آفتابی بوده

از پرچین های کنار دیوار بالا می روم و دوباره سرکی به حیاط می کشم... چقدر دلم برای دست زدن به گل‌های باغچش تنگ شده... برای اتاقم... برای اون درخت گردو که همیشه زیر سایهش می نشستم... آه ه ه... پس خاله کجاست؟

جرات داخل شدن به خونه را ندارم... هنوز صدای دادش توی گوشمه
از خونه من برو بیرون-

..ساعتی می شه که اینجا منتظرم تا خاله را ببینم ولی

...مه غلیظی داره ده را می پوشونه... هوا هم رو به تاریکی

برمی گردم! به خونه فاضلی ها! به خونه ای که برای همیشه ازش خدافظی کرده بودم ولی مجبورم
..برگردم

دیگه هوا کاملاً تاریک شده... سردمه... دلم می خواد زودتر خودمو به بخاری هیزمی برسونم... وارد حیاط
..می شم و آروم به سمت اتاقم می رم

صبر کن.. تو کی هستی دختر؟ کجا سرتو انداختی می ری برا خودت؟-

...صدای آقا وحید... نگهبان پیر و بداخلاق خونه فاضلی ها

.سلام آقا وحید... گلبرگم-

.تویی دختر؟ کجا بودی از صبح تا حالا بی خبر؟ خسرو خان حسابی ازت شاکی-

!جوابی ندادم... چون نمی تونستم بگم که صبح زود بغچمو برداشتم و از این خونه فرار کردم

:برمی گردم که برم... دوباره صدام می زنه

.کجا؟ همین جا و ایسا تا آقا بیاد... با چند تا از مردا رفتن عقبت-

:خشکم زد!... با صدای لرزونی گفتم

اومده بودن پی من؟ چرا؟-

چرا؟ تازه می پرسى چرا؟ می دونى از صبح تا حالا که تو دختره ی سربه هوا بی خبر گذاشتى رفتى چه-
به روز ما آورده؟

فرصتی برای فکر کردن ندارم... صدای پای چند اسب خبر از اومدن خسرو خان داره... ناخواسته قدمی به
... عقب می رم... کاش خونه فرزانه مونده بودم

:صدای دادش میاد... هنوز متوجه حضور من نشده

مفت خورها...چی شد صادق؟ پس کو؟ گفتی تا تاریک نشده دختری را دست بسته تحویل می دی؟-

:با فریادی که تنمو می لرزونه می گه

پس کو؟-

با قدم هایی تند به سمت حیاط میاد...قبل اینکه آقا وحید خبر او مدن من رو بگذاره کف دستش خودش متوجه من که بغچه به دست وسط حیاط ایستادم می شه

...حالا با قدمهایی آروم و سری کج با همون نگاه خیره همیشگیش به سمت می یاد

.از ترس کمی عقب می رم که باعث می شه لبخند محوی بزنه

...حالا جلوم ایستاده...صدای نفس های تندش باعث می شه قلب منم دوباره تند بزنه

:با صدایی که خودم هم به زور شنیدم می گم

...سلام خسرو خان-

:با لبخند عمیق و لحن مهربونی که باعث گیج شدنم می شه می گه

...به به...گلبرگ خانوم....خبر داشتیم گاوی گوسفندی زمین می زدیم براتون-

..با تعجب بهش نگاه می کنم....حالا اون لبخند مسخره جای خودشو به اخم ترسناکی داده

:فریاد می کشه

کدوم گوری بودی؟-

..مهلت جواب دادن ندارم...صدای فریادش باعث می شه همه به حیاط بیان

یعنی این خونه انقدر بی صاحابه که هر وقت دلت خواست بغچتو بزنی زیر بغلت و راه بیافتی بری؟-

صدای منیژه خانوم، مادرش، که روی تراس او شده باعث می شه نگاهم به سمت بالا بچرخه...با لحن محکمی می گه: -بندازش بیرون بره همون جایی که بوده..تقصیر مرضیس که هر کس و ناکسی را توی ..این خونه راه می ده

و بعد نگاه خشمگینی به مرضیه خانوم که کنارش ایستاده می اندازه...من هم با نگاه غمگینی بهش خیره شدم...هیچ دلم نمی خواد به خاطر من کسی توی دردسر بیافته

.... بارون شدت گرفته...چه خوش خیال بودم که فکر می کردم می تونم راحت برم کنار بخاری

:دوباره صدای منیژه خانوم بلند می شه

:بیا تو پسر...هوا سرده...بعد رو به آقا وحید ادامه می ده-

.این دختر را هم بفرستین بره-

.وحید آقا با عجله به سمت می یاد

..سرجات وایسا...این دختر جایی نمی ره-

با تعجب به خسرو خان نگاهی می ندازم...یعنی از من حمایت کرد؟ خوشحالم...فکر کنم برق شادی را توی چشمم دید...پوزخندی می زنه و رو به بقیه می گه: -می تونین برین

: من هم می خوام به اتاقم برم که می گه

.کار من هنوز با تو تموم نشده-

:بالاخره به ترسم غلبه می کنم و می گم

.ببخشید...دیگه تکرار نمی شه...رفته بودم به خالم سربرزم-

:بعچمو محکم می کشه و وسط حیاط که حالا زمینش بخاطر بارون گلی شده می اندازه

رفته بودی به خالت سر بزنی؟-

:دستاشو از دو طرف باز می کنه و درحالی که دورم چرخ می زنه به دو مرد همراهش می گه

...یادم باشه از این به بعد می خوام بریم شب نشینی رختامونم با خودمون ببریم-

...مردا چاپلوسانه خندیدن

..چطور فکر کردم که دروغمو باور می کنه؟...اما راستش را هم نمی تونستم بگم

. اون ترکه را بیار-

..سریع به صورتش نگاه می کنم...یعنی می خواد کتکم بزنه؟..باورم نمی شه...باورم نمی شه...خدایا

با چشم های به اشک نشسته التماسش کردم ..با بیخیالی بهم زل زده...برخلاف من که کلافم و مرتب با دستای لرزونم به گوشه دامنم چنگ می زنم اون صاف ایستاده و با غرور به طعمش خیره شده

:با دیدن آقا وحید که با ترکه بلندی به سمتون میاد سریع می گم

..آقا ببخشین...دیگه تکرار نمی شه-

.جوابی نمی ده...با چشمهایش مسیر حرکت آقا وحید را که داره دوان دوان ترکه را می یاره دنبال می کنه

..آقا دیگه تکرار نمی شه..غلط کردم-

بغض کردم...دلم می خواد بغچه گلیمو بردارم و تا جایی که می تونم بدوم و از اینجا دور بشم...از این خونه...از این آدمها که جمع شدن تا بدبختی منو تماشا کنن...حتی خود فاضلی بزرگ هم به تراس اومده و با غرور خاصی به حرکات تنها پسرش خیره شده

... آقا بفرمایید آوردم_

:دیدن ترکه باریک و بلند باعث می شه بغضم بترکه و با صدای بلندتری بگم

..آقا ببخشین... ببخشین-

بی توجه به گریه های من با سر اشاره ای به جوی باریک کنار حیاط می کنه و می گه دستتو بگیر زیر آب
با گیجی به دور و برم نگاه می کنم...چیکار می خواد بکنه؟...در چهره کارگرا نگرانی دیده می شه... حتی
...مرضیه خانم که حالا به حیاط اومده! اما هیچ کس حرفی نمی زنه
...با سر چوب به بازوم فشار می یاره و به سمت جوی آب هلم می ده
...انقدر قیافش ترسناک شده که ناخواسته پاهام به سمت جوی حرکت می کنن
...زود باش-

خم می یشم و دستمو توی آب فرو می کنم...انقدر سرده که سریع پس می کشم...دوباره با سرچوب
...فشار آرومی به بازوم می یاره و می گه: -دستتو توی آب نگه دار
اشکام شدت می گیرن... کنار جوی آب زانو می زنم و دست هایی که لرزششون واضحه را توی آب فرو-
...می کنم...از سردی آب احساس درد می کنم و کم کم بی حسی
:درحالی که هنوز دستام توی آبن بهش که بالا سرم منتظر ایستاده نگاه می کنم و می گم
...خسرو خان این بارو بگذرید ازم-

:جوابمو نمی ده...بعد چند دقیقه که برای من خیلی طولانی گذشتن می گه
پاشو دستتو بیار جلو -

سریع دستامو از آب می کشم بیرون...از شدت سرما به سرخی می زنند...می دونم التماس فایده ای
...نداره...با کندی دستامو جلوش می گیرم و چشمام را می بندم
با ضربه ای که به دستم می زنه نفسم از درد حبس می شه و سریع دستامو پس می کشم
:با لحن محکمی می گه

...دستتو بیار جلو...زود...یه بار دیگه دستتو بکشی عقب بیست تا ضربه بیشتر می خوری-

نگاهی به اطراف می اندازم...انگار منتظر کسیم که نجاتم بده...با دیدن بقیه که تو سکوت نگاهم می کنن
دوباره دستامو می گیرم جلو و چشمامو می بندم...نمی دونم چند تا ضربه خوردم...دیگه دستامو حس
...نمی کنم...صدای کشیده شدن ترکه تو هوا و جیغها و گریه های من همه حیاط را فراگرفته
...از جلو چشمم دور شو...شانس آوردی با پای خودت برگشتی وگرنه سرت رو سینت بود-

...مثل مار از درد به خودم می پیچم و گریه می کنم

...کاش این شب طولانی تموم بشه

..متوجه حضورش پشت سرم هستم...اما توجهی نمی کنم و بی صدا مشغول مرتب کردن اتاقم
گلبرگ؟-

:به سمتش برمی گردم و با لحن سردی می گم

صبح بخیر خسرو خان-

چند دقیقه فقط نگاهم می کنه ... بعد مکثی طولانی می گه

هوس کردم باز برام نون بپزی...نون های تو یه طعم دیگه دارن-

دستایی که چند روزی می شه با پارچه بستم را بالا می یارم و با جدیت می گم

با این دستا نمی شه-

...نگاهش روی دستام می چرخه...روی تراس می رم تا هوا بخورم...دوباره دنبالم می یاد

دستتو بیار جلو-

...تنم می لرزه...صحنه های اون شب دوباره جلوی چشمم جون می گیرن

با ترس برمی گردم طرفش و دستای لرزونم را بالا می گیرم..یاد گرفتم تو این خونه التماس کردن فایده
...نداره...چون کسی بخشیدن را بلد نیست

با تعجب به گل زرد کوچکی که روی دستام گذاشته خیره می شم...لبخندی به روم می زنه و از پله ها
میره پایین

....از کاراش سر در نمی ارم

از روی تراس تماشاش می کنم...روی اسبشه و می خواد از خونه بره بیرون..کنار آقا وحید ایستاده و
داره باهاش حرف می زنه...صداش را نمی شنوم ولی می دونم باز هم داره همون تذکرای همیشگی را
...بهش میده

از اون شب به بعد خارج شدن منو از خونه ممنوع کرده..حتی به باغهای اطرافم هم نمی تونم برم..یه
بارم که خواستم برم به خاله سربز نم گذاشت...بماند که چقدر خواهش کردم...می دونم خاله خدیجه
...الان نگرانمه

نگاهم دور خونه می چرخه...چقدر فضاش سنگینه...خونه ای که با پای خودم اومدم توش ولی دیگه رفتن
.....ازش دست خودم نیست

.. حسن...حسن-

...می ایسته ولی هنوز نمی تونه منو ببینه

..بیا اینجا...پشت پرچین هستم-

با تعجب به سمت صدام می یاد...به محض اینکه منو می ببینه با شادی به سمتم می دوه و فریاد می زنه

گلبرگ-

هیسیسیسیسیسیسی.داد نزن...نمی خوام کسی بفهمه-

با همون صدای بلند و شادش می گه

چرا؟-

..با ترس برمی گردم و نگاهی به حیاط می اندازم...خوشبختانه موقع ناهار و حیاط خلوت
خب بیا بیرون دیگه گلبرگ-

من نمی تونم....تو می تونی بیای تو؟-

...با چالاکی از روی پرچین بالا میاد و داخل حیاط می پره

محکم بغلش می کنم و می بوسمش....خودشو ازم جدا می کنه و درحالی که دستشو روی صورتش می
کشه می گه

ااه...چقدر بگم بوسم نکن-

چقدر دلم برایش تنگ شده بود...حسن، پسر کوچولوی همسایمون که خونه گلی و باصفاشون کمی پایین
تر از خونه ارباب بود...کسی که من همیشه جیاشو پر از فندق می کردم، اونم دلمو پر از شادی

آروم بازوش را می گیرم و به پشت خونه می برم...دوباره نگاهی به اطراف می اندازم و وقتی مطمئن
می شم کسی نیست با صدای آرومی می گم: -حسن جان خوب گوش کن بین چی می گم..همین الان
..برو پیش خاله خدیجه...بهش بگو گلبرگ سلام رسوند، گفت حالش خوبه..نگران نباشه

:حسن دوباره با صدای بلند گفت

خب خودت برو-

حسن جان آرومترمن کار دارم...برو دیگه-

من نمی تونم ...با بچه ها می خواهیم بریم خلالسر (نام آبشار کوچکی است) آب تنی-

:با بی تابی میگم

... خواهش می کنم حسن جان...من نمی تونم برم-

چرا؟-

..فقط نگاهش کردم...نمی تونستم بهش بگم

باشه حسن جان برو...بعدا که برگشتی به خاله پیغام منو برسون-

گلبرگ چرا اومدی اینجا؟-

:لبخندی زدم و نوک بینیشو محکم فشار دادم و گفتم

برو برو...فضولی بسه-

بی هوا صورتمو بوسید و ازم دور شد

حسن جان صبر کن-

از روی درخت حیاط چند تا فندق چیدم و به دستش دادم

:لبخند زیبایی زد و با صدای ظریفش گفت

.دستت درد نکنه-

...و دوباره با همون سرعتی که اومده بود، از روی پرچین پرید پایین و توی پیچ جاده خاکی گم شد

چقدر حسرت خوردم... کاش منم می تونستم مثل اون انقدر آزاد باشم... آزاد... و فقط چهار تا دونه فندق
.....می تونست روی لبای منم خنده رو بیاره

از مطبخ خارج می شم که می بینم داخل حیاط ایستاده... سریع برمی گردم داخل... تا جایی که می تونم
...نمی خوام توی دیدش باشم

...بی هوا وارد مطبخ می شه... همه ی زنها با تعجب به در خیره شدن و یکی یکی سلام می دن

!هیچ وقت سابقه نداشته که خسرو خان به مطبخ بیاد

:بی توجه به بقیه با صدایی بلندی می گه

.گلبرگ بیا بیرون-

.و خودش به حیاط برمی گرده

همه نگاه ها به سمت من می چرخه... فضای همیشه شلوغ مطبخ را سکوت عجیبی فرا گرفته... دستامو
می شورم و آروم بیرون می رم... می دونم تا پام از این در خارج شه زنها که موضوع جدیدی برای غیبت
...کردن پیدا کردن دور هم جمع می شن

پشت به من در گوشه ای از حیاط ایستاده... مثل همیشه لباسهای گران و زیبایی تنش... کنارش می
ایستم... در برابر قد بلندش مجبور می شم سرمو بگیرم بالا

کاری داشتین آقا؟-

:بی مقدمه می گه

چرا از من فرار می کنی؟-

...با تعجب بهش نگاه می کنم

بخاطر اون شب دلخوری؟ اون تنبیه حقت بود... خیلی خودسر شده بودی ولی از فردا اجازه می دم-
بعضی وقتها از خونه بری بیرون

. شنیدن این خبر خوب باعث می شه دلخوری هام یادم بره

ممنون آقا. ممنون-

.اما شرط داره-

:لبخندم محو می شه

چه شرطی آقا؟-

دستی به بازوم می کشه و می گه

...انقدر از من دوری نکن گلبرگ-

: با مکئی طولانی

...خودتم می دونی اراده کنم صدتادختر به پام می افتن...اما الان من فقط تو رو می خوام-

...حالم بد شده...دستمو به دیوار می گیرم تا زمین نیافتم

:ادامه می ده

...می تونی یه مدت محرمم باشی-

تمام نفرتمو توی نگاهم می ریزم و بهش خیره می شم...کاش قدرتی داشتم که بتونم به صورتش سیلی بزنم

...اما اون پسر فاضلی بزرگه و من یه رعیت بی کس

:با صدای لرزونی می گم

.من فقط می خوام از این خونه برم-

:لبخندی می زنه و می گه

.چقدر ناز می کنی-

:با صدای بلندی می گم

..من می خوام از این خونه برم-

:با خشونت به بازوم چنگ می زنه و سرش را به گوشم می چسبونه و شمرده شمرده می گه

:بار آخرته که صداتو برای من می بری بالا دختر.....فشار محکمی به بازوم می یاره و ادامه می ده-

.من اراده کنم همین امشب هم می تونم تو را داشته باشم ولی اینطوری نمی خوام-

...نفسم بالا نمیاد.....هم عصبانیم هم خجالت زده

:دوباره صدای نفرت انگیزش توی گوشم می پیچه

...انتخاب با خودته...یا با من بساز یا زندگیتو سیاهتر از چیزی که هست می کنم...من حوصلم کمه-

:اشک صورتمو می پوشونه و می گم

...آقا این چه حرفی که می زنی...من بدبخت می شم-

...سرمو می ندازم پایین و با صدای بلندی گریه می کنم

نگران بعدش نباش... بچه رو دستت نمی گذارم... باشه؟... بعدشم هر وقت خواستی، آزادی که هر جا می-
...خوای بری

:محکم بازوم را از دستش می کشم بیرون و محکم می گم
..مگر اینکه بمیرم-

:چند لحظه نگاه نافذشو به صورتم می دوزه و وقتی می بینم حرفام جدیه با صدای بلندی داد می زنه
وحید... وحید بیا اینجا این دختره ی دزد را ببر-

.خشکم زده و فقط نگاهش می کنم

وحید کجایی... بیاین... همه بیاین بینین... مار تو آستین یعنی این-

...حالا همه به حیاط اومدن و مثل همیشه من مترسک ماجرام

:به سمت من برمی گرده و با داد می گه

من بهت پناه دام... غذا... جای خواب... اون وقت توی نمک شناس ساعت منو می دزدی؟-

:رو به بقیه می گه

..ساعتمو توی بغچش پیدا کردم-

.همه ای توی فضا می پیچه و همه با نفرت نگاهم می کنن

: صداهایی که به گوش می رسن نمکن روی زخم

.چه خودشو به موش مردگیم زده -

...نچ..نچ..نگاه به قیافه مظلومش نکن-

..بی لیاقت-

.اصلا معلوم نیست از کجا اومده-

:خسرو خان

.وحید بندازش توی انباری دستشم ببند تا پیام تکلیفشو روشن کنم-

.....و بعد نگاهی به من انداخت که فقط معنیشو من می فهمیدم

..... رویم را برمی گردانم

...از صدای در اتاق می فهمم کسی داخل شده اما توانی برای بازکردن چشم هایم ندارم

: مرضیه خانوم

...پاشو دختر برات شیر آوردم... عسل هم توش ریختم.. بخور یه کم جون بگیری-

سعی می کنم نیم خیز بشم اما نمی تونم... با خستگی دوباره دراز می کشم..مرضیه خانوم که حالمو می ...بینه بالشتی را به دیوار تکیه می ده و کمکم می کنه بشینم

... الهی دستش بشکنه-

.. با تجب بهش خیره می شم...هیچ وقت ندیده بودم به خسروخان بی احترامی کنه...حتی پشت سرش

:چند لحظه بهش خیره می شم و بعد حرفی که چندروزه توی دلم سنگینی می کنه را می گم

...من...من..دزدی نکردم-

:لبخندی به رویم می زنه و با صدای آرومی می گه

..می دونم دخترجان...می دونم-

من هم ناخواسته لبخند می زنم...همین قدر هم برام کافیه...همین که یه نفرم توی این خونه باشه که منو ...بفهمه

کمکم می کنه که دراز بکشم،پتوم را مرتب می کنه...چند تیکه چوب داخل بخاری می اندازه و فانوس را خاموش می کنه تا بخوابم...قبل از اینکه از در خارج بشه صداش می زنم

..مرضیه خانوم...من همیشه مدیون محبتات می مونم-

لبخندی می زنه که باعث می شه کمی از اخم پیشونیش باز بشه...اما دوباره می ره توی جلد همون زن ...بداخلاق و سخت همیشگی و می گه:-هزارتا کار دارم باید برم...تو هم بگیر بخواب

..توی این چند روز فهمیدم پشت این ظاهر آدم بداخلاق چه فرشته ای وجود داره

..کاش بیشتر پیشم می موند...از تنهایی و سکوت این قفس خسته شدم

..با اینکه خسته نیستم و کل روز دراز کشیده بودم،سکوت اتاق و گرما باعث می شه کم کم به خواب برم

دستام به ستون چوبی وسط انباری بستس....انقدر تقلا کردم که طناب زمخت دور دستم باعث شده دور مچم زخمی و خونی بشه... صدای بارون را می شنوم..هوای انباری از همیشه سردتر و نمناک تره ...با ...هرصدایی با ترس به در چوبی انباری نگاه می کنم

....بعد از چند ساعت عذاب آور شلاق به دست میاد توی انباری و از پشت قفلشو می اندازه

دورم می چرخه....با دیدن مچ زخمیم پوزخند می زنه

...ترس از شلاق خوردن از درد ضربه هاش سخت تره...نفسام از شدت ترس بریده بریده شدن

...با بی خیالی روی کنده ی چوبی روبروم می شینه و نگاهم می کنه...صداش سکوت انباری را می شکنه

...از سرسختیت خوشم میاد-

بعد از یه مدت که تماشام کرد، بلند می شه و کنارم زانو می زنه...سرشو جلو میاره...تا جایی که می تونم خودمو عقب می کشم..دردی که توی مچم می پیچه یادآوری می کنه که جای دوری نمی تونم

برم... صورتم از شدت درد در هم کشیده شده... روسریم را از سرم می کشه... با حوصله موهای بافته شدمو باز می کنه با خشم بهش نگاه می کنم که فقط باعث می شه بهم لبخند بزنه... سرش را توی موهام می کنه و بو می کشه... دسته ای از موهام را به دست می گیره و همینطور که باهاشون بازی می کنه باهام حرف می زنه: -من هنوزم سر حرفم هستم... مجبورت نمی کنم گلبرگ... دوست دارم هم خوابم... خودش به سمتم بیاد

:لبخند چندان آوری می زنه و می گه

...مثل همیشه-

:بعدنفس عمیقی می کشه و می گه

اما تو سرسختی می کنی... سرمو عقب می کشم که موهامو از دستش دربیارم... دوباره با خشونت به-
...موهام چنگ می زنه و سرمو جلو می اره

...این بار آخریه که ازت می خوام با زبون خوش بیای اتاقم

با نفرت بهش نگاه می کنم و به صورتش تف می اندازم... طوری رفتار می کنه که انگار صاحب جون زیردستش هست... می دونم با این کار گور خودمو کندم اما نمی تونستم این همه وقاحتشو بی جواب... بگذارم

:با آستینش صورتشو پاک می کنه و می گه

...با شما رعیت های بی سروپا باید با زبون خودتون حرف زد... نه خواهش و درخواست-

:شلاقشو توی هوا تکون می ده و داد می زنه

..زبون شما اینه-

..... شلاقش به سمتم میاد که جیغ می کشم

با ترس به دور و برم نگاه می کنم... اتاق آرومه و فقط صدای سوختن چوبها از بخاری به گوش می رسه
..... باز هم این کابوس لعنتی

...از اون روز که توی انباری شلاقم زد، هر شب کابوسشو می بینم

...موهام را از صورتم عقب می زنم و سعی می کنم بشینم

...این چند روز انقدر حالم بد بوده که مرتب دراز کشیده بودم و مرضیه خانوم بهم غذا می داد

نگرانیم بابت بعده که این زخمها خوب بشن و باید از در این اتاق برم بیرون و دوباره با اون حیوون روبرو
..... بشم

:به آتیش بخاری خیره می شم و توی فکر فردا می رم

از پله های چوبی پایین می رم... سنگینی نگاه بقیه رو روم حس می کنم... سرمو پایین می گیرم تا در
گوشی حرف زدنانشون را نبینم... به من به چشم یک دزد نگاه می کنن... خیلی سخته تهمت گناهی که انجام
...ندادی را بخوری

اما من نمی خوام تسلیم شم..بالاخره بعد از مدتی که منو بشناسن می فهمن که من چه طور آدمی هستم..

..به در مطبخ که می رسم با صدای بلند به همه سلام می دم

..همه به طرفم برمی گردن....چند نفری جوابم را می دهند و بعضی ها هم رو برمی گردانند

.. به طرف مرضیه خانوم که در حال شستن دیگ بزرگی هست می روم

....بگذارید منم کمکتون کنم مرضیه خانوم-

...برو کنار دختر جان...با اون دستای زخمی دست به آب نزن...برو ظرفارو جابه جا کن

..چشم-

از کنارش دور می شوم که دوباره صدام می زنه

.گلبرگ-

جان؟-

:آروم سرش را نزدیک گوشم می اره و می گه

..دور و بر این پسره خسرو چرخ نزن...توی مطبخ کنار خودم باش...برای سفره چیدن هم تو نرو-

..انقدر از توجهش شاد شدم که بی هوا دستمو دور گردنش حلقه کردم و صورتشو محکم بوسیدم

. چند نفری که کنارمون بودن با تعجب به ما خیره شدن

: آروم ازش جدا شدم و گفتم

.چشم-

اما مرضیه خانوم هیچ جوابی نداد... انقدر تعجب کرده بود که چند دقیقه ای سرجاش خشکش زده بود..بیچاره خاله خدیجه هم اولاً که رفته بودم پیشش خیلی بدش می امد که بوسش می کردم...ولی من ..انقدر خودمو برایش لوس کردم که به رفتارای من عادت کرد

...چند روزی بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت...کم کم حالم بهتر شده و تا حدودی آرامش گرفتم

برای بردن آب کنار چشمه می روم...ظرفمو زیر آب گذاشته ام و منتظرم تا پر بشه...چند روزی هست که بهم اجازه دادن تا کنار چشمه بروم

...سایه کسی را احساس می کنم

...با دیدن خسرو خان ناخواسته اخمی به صورتم می شینه

..می بینم که حالت بهتر شده-

..ظرفمو که هنوز نصفش پر شده برمی دارم و به سمت خونه برمی گردم

برخلاف انتظارم دنبال نیامد...نگاهی به عقب می اندازم...لبخندرموزی روی لبشه که معنیشو نمی فهمم...قدمهامو تندتر می کنم و خودمو به خونه می رسونم

نگاهی به دختر لاغر و رنگ پریده درون آئینه می کنم..یعنی این منم؟

...چشمهایم ...حتی برق چشمهایم رفته...انگار دوتا سنگ بی روح

گلبرگ کجایی دختر؟-

...آروم به سمت مطبخ می رم

:با صدای سردی که حتی برای خودمم نا آشناس می پرسم

چیکار باید انجام بدم؟-

...امشب آقا مهمان مخصوص دارن ...خیلی کار داریم...برو کنار دست معصومه وایسا کمکش-

...سری تکون می دم و کنار مرضیه می روم

...تا غروب سخت کار کردم...با اینکه تمام بدنم زخمیه باز هم بیشتر از همه ازم کار کشیدن

...دیگه حتی مرضیه خانوم هم کمکی نمی کنه

...دختر برو اتاقت لباسها را عوض کن...آقا برات از شهر لباس آوردن گفتن امشب پیوشی-

..جوابی نمی دم و آروم به سمت اتاقم می رم

صدای معصومه را از پشت سرم می شنوم

زود برگردیا...کارا مونده-

به پیراهن زیبای روبروم خیره شدم...لباس قهوه ای تیره که روش نقشهای سیاه ریزی وجود داره...با یه ...جلیقه کوتاه مخمل قرمز و روسری زرشکی

شاید اگه توی وضع دیگه ای این لباس زیبا را داشتم ذوق زده می شدم و خوشحالی می کردم...اما یک ...ماهی می شه که خنده به لبهام نیومده

...با زحمت لباس را به تن می کنم...انقدر بدنم زخمیه که حتی یه لباس عوض کردن هم برام شکنجس

...بدون اینکه خودمو توی آینه نگاه کنم به مطبخ برمی گردم

...همه در تکاپو هستن....به نظر خیلی مهمون عزیزی دارن که اینطور تدارک دیدن

: معصومه با دیدنم لحظه ای از کار دست می کنه..آروم می گه

.خوشگل شدی-

: فقط بهش نگاه می کنم... یعنی کبودی های روی صورتمو نمی بینه؟ در جوابش می گم
چیکار باید بکنم؟-

با تعجب بهم نگاه می کنه... باز هم فقط بهش خیره می شم.... سینی پر از قندان را به دستم می ده و می
...گه: -اینا روببر مهمان خانه

..صدای خنده های بلندی که از مهمان خانه میاد نشون از آمدن مهمونشون داره

..آروم وارد می شوم و با صدای آرومی سلام می دم

..قندون ها را جلوی مهمون ها می گذارم

.قندون دیگه ای را روی زمین می گذارم که نگاهم به مهمون فاضلی ها می افته

!ارباب

..قندون را آروم جلوش می گذارم و رد می شم

..هنوز داره نگاهم می کنه... توجهی نمی کنم و از اتاق خارج می شوم

تا آخر شب مرتب برای بردن میوه و غذا به مهمان خانه رفتم... خودم هنوز وقت نکردم شام
بخورم... برای مهمون ها چایی بردم و می خوام برگردم که بخاطر ضعفم سرم گیج می ره و سریع دستمو
به دیوار می گیرم تا نیافتم... چند دقیقه ای چشمامو بسته نگه می دارم تا کمی حالم جا بیاد و بیرون
..بروم

چشمهامو که باز می کنم نگاهم به ارباب می افته که بهم خیره شده.. دلم می خواد حال خاله را ازش
..پپرسم اما فرصتی پیش نیامده... دستمو به دیوار می گیرم و به حیاط می رم

:چشمهیم دوباره سیاهی می روند... معصومه که انگار متوجه حالم شده می گه

..بیا شام بخور برو اتاق... الان مهمونشون هم می ره و دیگه کاری باهات ندارم-

:با صدای ضعیفی می گم

...نمی خورم.. می رم اتاقم-

..آروم آروم خودمو به پله های چوبی می رسونم... هنوز از پله اول بالا نرفتم که ارباب را کنارم می بینم

..انقدر حالم بده که متوجه اومدنش نشدم

آروم سلامی می دم و سعی می کنم خودمو به اتاقم برسونم.. تنها چیزی که توی این لحظه می خوام اینه
...که خودمو به اتاقم برسونم و دراز بکشم... می ترسم آگه کمی دیگه بایستم از شدت ضعف غش کنم

چه بلایی سرت اومده دختر؟-

...برمی گردم و لبخند تلخی می زنم

باید می پرسید چه بلایی سرم نیاوردن.. کتکم زدن.. تهمت دزدی بهم زد... شلاق خوردم... دستمو با آتیش
..تنور سوزوند... سیلی خوردم... موهای بلندمو وحشیانه با قیچی چید... ازم صبح تا شب کارکشیدن

اما هیچی نمی گم... چون این مرد هم یکی از همون هاست... چه می فهمه از غم من؟

. نگاه غمگینم را ازش می گیرم و دوباره به سمت اتاقم می روم که بازوم را از پشت می گیره

..از شدت درد لبمو به دندون می گیرم و ناله می کنم

...ارباب بازوم را ول کن-

:بازوم را ول می کنهبا تعجب نگاهم می کنه و می گه

. من که محکم نگرفتم-

... بازوم زخمیه-

:اخماش در هم گره می خورن...چند دقیقه ای به صورتم نگاه می کنه و با لحن محکمی می گه

...برو وسایلاتو جمع کن...امشب با خودم از اینجا می برمت-

بهت زده نگاهش می کنم...قبل از اینکه سوالی بپرسم با قدمهایی بلند ازم دور می شه و به مهمون خونه ...برمی گرده

یعنی واقعا منو از اینجا می بره؟

وسایل کمی که دارم را بغچه کردم و آماده گوشه اتاق نشستم...هر لحظه منتظرم که اتفاقی بیفته...یعنی چه جوری می خواد منو از اینجا ببره...خسرو خان اجازه نمی ده...از شدت نگرانی مدام به ...به پیراهنم چنگ می زنم...خدایا کمکم کن

:صدای معصومه باعث می شه از فکر بیرون بیام

.گلبرگ...گلبرگ...بیا اینجا-

آروم به سمت حیاط می روم...معصومه پایین پله ها منتظرمه...ارباب هم وسط حیاط ایستاده و فاضلی ..بزرگ و خسرو خان هم کنارش هستن...معصومه دستمو می گیره و منو به طرفشون می بره

...ارباب و فاضلی با هم مشغول صحبتن

:فاضلی بزرگ با دیدن من می گه

این دخترچه رو می گفتین ارباب؟-

:ارباب نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه

...آره-

:فاضلی بزرگ قهقهه ای می زنه و می گه

...مال شما...اگه باز هم کارگر می خواد بگو برات بفرستم-

ارباب لبخندی می زنه و می گه

...شب خوبی بود...-

رو به من میگه

.. وسایلتو جمع کن و زود بیا-

ناخواستہ و با ترس به خسرو خان نگاه می کنم... به شدت عصبانیه و با نوک پاش با سنگریزه های حیاط
..بازی می کنه

..می خوام به اتاقم برم که صدایش باعث می شه دوباره بایستم

..این دخترچه که کار بلد نیست...اگه کارگر می خواهید چند نفر دیگه را بهتون می دم-

از شدت عصبانیت دندونام را بهم فشار می دم...صبح تا شب توی این خونه اندازه ده نفر کار کردم...حالا
..می گه

ارباب خسروخان را نادیده می گیره و رو به فاضلی بزرگ می گه

مثل اینکه همیشه این دختری با خودم ببرم...مساله ای نیست...از جای دیگه ای کارگر می گیرم...خدانگه-
دار

..بغض می کنم و ناخواستہ قدمی به دنبالش می رم

..نه...نه...منو تنها نگذار...من نمیتونم...نه

فاضلی بزرگ به پسرش اخی می کنه و سریع دنبال ارباب می ره و با حالت چاپلوسانه ای که تا حالا
..ازش ندیده بودم می گه: -این چه حرفیه ارباب جان...این دختر مال شما

رو به من داد می زنه

..د چرا وایسادی دختر...زود وسایلتو بردار بیا، آقا را معطل نگذار-

..با خوشحالی و چشمهایی به اشک نشسته سری تکون می دم و سریع به سمت اتاقم می روم

..باورم نمی شه...بالاخره از این خونه خلاص شدم...از این خونه خلاص شدم

..افسار اسبشو در دست گرفته و پیاده جلوتر از من با اقتدار همیشگیش راه می ره

دوباره به عقب نگاه می کنم...انگار می خوام مطمئن بشم که از اون خونه دارم دور می شم...از ارباب
عقب افتادم...بخاطر ضعفم نمی تونم سریع راه برم...پاهامو به زور روی جاده خاکی می کشم...برمی
گرده و به من که خیلی ازش دورترم نگاه می کنه...سوار اسبش می شه و به سمت میاد...دستشو به
سمتم دراز می کنه...با تعجب بهش نگاه می کنم...نگاه جدیشو به صورتم دوخته و منتظره...من که نمی
..تونم همراهش سوار اسب بشم...اگه فقط یه نفر بینه برام کلی حرف درمیاره

ارباب نمی شه-

با کلافگی می گه

دستتو بده به من...زود باش-

ارباب نمی تونم...اگه کسی ببینه-

...این وقت شب کسی نیست... کسی هم جرات نداره حرف اضافی بزنه-

نه ارباب..من..نمی تونم-

: افسار اسبشو می کشه و می گه

...پس برگرد همون جایی که بودی-

...با اسبش از کنارم رد می شه

همه ترسها و نگرانیها دوباره بهم هجوم میارن...خسروخان...شلاق...دزدی.. نه ..نه...نه

.چشمهام سیاهی می رن و دیگه چیزی نمی فهمم

با شنیدن اسمم آروم چشمهامو باز می کنم...اولین چیزی که می بینم آسمون پرستاره شبه و بعد چهره
...ارباب

...چشمه‌هاش به تیرگی آسمون بالای سرمن..و برق نگاهش به روشنی ستاره هاش

.حرف بزن دختر...بهتری-

...صدای آب تنها صدایی که سکوت شب را می شکنه..نگاهی به اطرافم می اندازم...کنار چشمه ایم

چی شده؟-

..غش کردی-

.... دوباره همه چی یادم میاد...بهم گفت برگرد

...بغض می کنم...سریع نیم خیز می شم...روسریم از سرم می افته...به بازوش چنگ می اندازم

...ارباب منو با خودت ببر...نرو...من نمی خوام برگردم به اون خونه-

:نگاهی به دستای کوچکم که به بازوش چنگ انداختن می کنه و می گه

... باشه..آروم باش-

ساکت می شم اما بازوش را ول نکردم...لبهام از شدت بغض می لرزن...کم کم دستامو ازش جدا
...میکنم...دوباره نگاهش به دستای زخمیم می افته

سریع دستمو می کشم عقب که مچمو می گیرهدستمو می چرخونه و به زخمهای روش خیره می
...شه

چی شده؟-

:بعد از مکثی طولانی با صدای گرفته ای ادامه می ده

موهات چرا انقدر کوتاه شده؟-

..با یادآوری گذشته بی اختیار دستام که هنوز توی دستشن مشت می شه...اما نمی تونم حرف بزنم

به چشمهای هم خیره شدیم...تمام اتفاقای این مدت می شن اشکو به چشمهام میان...انگار می خوام اینطوری حرف دلمو بهش بزنم...می خوام بهش بگم چی به سرم اومده...چقدر ترسیدم...چقدر خسته ام...بهش بگم که هیچ وقت نمی خوام به اون خونه برگردم...باد موهامو به بازی گرفته ...تنها صدایی که به گوش می رسه صدای آب چشمس و بادی که درختها را نوازش می ده

...انگار معنی نگاهمو فهمید

...نمی دونم چقدر به این حال گذشت...صداش منو به خودم میاره

من اصلا نرفته بودم دختر...عصبانیم کردی گفتم برگرد...بعد برگشتم که با زور بشونمت روی اسب که- دیدم افتادی روی زمین

جوابی نمی دم...اشکام بی اختیار روی صورتم می ریزن..با ترس به اطرافم نگاه می کنم...با صدای لرزونی می گم: -بریم...بریم خونه

..با صورتی گرفته به من خیره شده

..یه آبی بخور بگذار حالت جا بیاد می ریم-

:با صدایی که بی اختیار بلند شده و با گریه می گم

...نه...نه..ارباب بریم-

فقط نگاهم می کنه...معلومه خیلی جا خورده...اسبشو میاره...این بار بدون هیچ مخالفتی سوار می شم

دستتو حلقه کن دورم-

...آروم دستامو دور کمرش حلقه می کنم..بعد از اون روزهای سخت دوباره طعم آرامشو چشیدم

..به حیاط که می رسیم کمکم می کنه پیاده شم...نگاهی به حیاط می کنم

دلم برای خونه تنگ شده بود-

جوابی نمی ده و با اسبش از کنارم رد می شه

..ارباب ممنون که گذاشتین برگردم-

..در جوابم به چشمهام خیره می شه و لبخند محوی می زنه

...روی تخته سنگ بزرگی بالای تپه ی جلوی خونه نشستم و به جنگل های سرسبز دوردست خیره شدم

توی این یه هفته که به خونه ارباب برگشتم کارم همینه...گوشه دنجی پیدا می کنم و تا غروب همون جا می مونم...ارباب هم برای کمک به خاله دوتا کارگر جدید آورده

...گلبرگ ... گلبرگ جانم-

برمی گردم عقب...خاله خدیجس که نفس نفس زنان دنبالم اومده...می دونم خیلی براش سخت بوده
...که از این تپه بالا بیاد

کنارم می شینه...هنوز فقط داره نفس نفس می زنه...وقتی کمی حالش جا میاد می گه
چرا اینجا نشستی دخترم...چرا جواب نمی دی؟-

نگاهی بهش می اندازم...صورت مهربونش را غم پوشونده...این یه هفته با کارام خیلی اذیتش کردم...اما
.....انقدر حالم بده که رفتارام دست خودم نیست

...بیا بریم ناهار-

....باز هم جوابی نمی دم

...گلبرگ جانم-

.....سکوت

....سکوتی که یک هفته شکسته نشده

:خاله سرمو در آغوشش می گیره و با صدای بغض داری می گه

....چه بلایی سر دخترم آوردن خدا-

....من فقط بی صدا اشک می ریزم

...ازکنارم بلند می شه...روسریمو مرتب می کنه و صورتمو می بوسه

:با لحنی که سعی می کنه شاد باشه می گه

...برات آش دوغ گذاشتما...زود بیا پایین تا تمومش نکردن...منتظرما-

...دوباره نگاهمو به سمت جنگل برمی گردونم...خاله هم بعد از مکثی طولانی به خونه برمی گرده

...به نزدیک خونه رسیدم...صدای فریاد ارباب تنمو می لرزونه

...اکبر بازم برو بگرد بین کجا مونده این دختره ی احمق تا این موقع شب-

نگاهی به آسمون می اندازم...هوا ابریه و ماه پیدا نیست...زمان از دستم در رفته و نمی دونم چه وقتی
که دارم به خونه برمی گردم...یعنی خیلی دیر کردم که انقدر عصبانین؟

...اصلا حتی نمی دونم کجاها رفتم و چطوری برگشتم...حتی نمی دونم کی شب شد

.آروم آروم به حیاط می روم...اولین کسی که متوجهم می شه اکبر آقااست

. ارباب...گلبرگ-

...و با دستش به من اشاره می کنه

...ارباب به طرفم هجوم میاره که اکبر آقا جلوش را می گیره

:خاله با عصبانیت به طرفم میاد و می گه

..از سرشب تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم...کجا بودی تا حالا-

...فقط سرمو می اندازم پایین و جوابی نمی دم

...سکوتم ارباب را عصبانی تر می کنه...اکبر آقا را کنار می زنه و سریع به سمت میاد

.هنوز سرم پایینه

کدوم گوری بودی تا این موقع شب؟-

.....

:داد می زنه

...وقتی ازت سوال می پرسم منو نگاه کن و جواب بده-

...سرمو میارم بالا و با چشمهای بیروحم بهش نگاه می کنم

...هر چی بهت هیچی نگفتم این چند وقته داری بدتر می کنی-

.....

:بلندتر داد می کشه

د حرف بزنی لعنتی...مگه لالی؟ -

.....

.کلافه است.... نفس عمیقی می کشه

:همه از ترس ساکت شدن...خاله خدیجه با صدای آرومی می گه

...ارباب من-

. ساکت باش ...اینو من خودم آدم می کنم-

:به چشمهام خیره می شه و شمرده شمرده می گه

...تا این وقت شب کجا بودی؟-

جوابی نمی دم...تنها فکری که از سرم می گذره اینه که وقتی عصبانیه انگار چشماش تیره تر می شن...دلم می خواد برم اتاقم و کنار بخاری بشینم

...بازوهام می گیره و محکم تکونم می ده

...حرف بزنی-

با عصبانیت ولم می کنه....دستشو می بره بالا تا بهم سیلی بزنه...دوباره تصویر خسرو جلوی چشمهام
...جون می گیرن...صدای شلاقش و صدای گریه های خودم توی سرم می پیچن

جیغ می کشم...اشکام روی صورتم می ریزن و بدنم به لرزه می افته...با دیدن حالم دستشو توی هوا
...مشت می کنه و پایین میاره

...اما نگاه من همچنان به دستشه و می لرزم

...کم کم روی زانو هام خم می شم و روی زمین می شینم

:خاله خدیجه به سرعت خودشو به من می رسونه و با گریه رو به ارباب می گه

..ارباب کاریش نداشته باش-

...به بازوی خاله چنگ می اندازم و خودم توی آغوشش مچاله می کنم

:ارباب چند دقیقه ای با عصبانیت نگاهم می کنه و با لحن محکمی می گه

.رفتارتو درست کن گلبرگ-

:به سمت اتاقش می ره و رو به بقیه می گه

..چی رو نگاه می کنین؟برید-

دوباره به آسمون نگاه می کنم...کی شب شد؟

هیچ کس باورش نمی شه دختری که روبروشون زیر سایه درخت فندق نشسته و نگاهش را به نقطه
...نامعلومی دوخته گلبرگه

!گلبرگی که کسی نبود که بعد رفتنش از خونه، جای خالیشو حس نکرده باشه...حتی خود ارباب

ارباب ، اکبرآقا و خدیجه توی حیاط جمع شدن تا تصمیمی برای وضعیت گلبرگ بگیرن..کسی که دیگه
...هیچ شباهتی به اون گلبرگ شاد و پرشروشوری که از این خونه رفت نداره

:ارباب درحالی که به گلبرگ که خیلی دورتر از اونها، در باغ روبروشون نشسته خیره شده، می گه

اکبر هنوز چیزی دستت نیومده؟-

آقا امروز دوباره رفتم با یکی دیگه از کارگرا حرف زدم..اولش راضی نشد حرف بزنه ولی با پول-
...راضیش کردم

خب چی گفت؟-

..اکبر فقط سرش را می اندازه پایین

:ارباب با لحنی کلافه و عصبی میگه

...حرف بزن دیگه؟...نگفت چه بلایی سر این دختر آوردن؟-

آقا... می گفت که کتکش می زدن... چون.. دزدی کرده-

خاله خدیجه که تا اون لحظه ساکت بود با صدای بلندی می گه

غلط کرد که گفت... من دخترمو می شناسم... انقدر پا که که بهش این تهمت‌ها نمی چسبه-

ارباب ساکت بود و به صورت معصوم دختر نگاه می کرد... هرچند او را به خوبی نمی شناخت اما... اما... حتی نمی توانست به دزد بودن او شک کند... برعکس گلبرگ، خسرو را به خوبی می شناخت... خسرو را... می شناخت که ذهنش پی بدترین اتفاقاتی ممکن می رفت

از همه این‌ها گذشته هر بار که چشمش به دخترک و زخمهای عمیقش می افتاد، نمی توانست صدای سرزنشگری که به قلبش چنگ می انداخت را ساکت کند.. شاید اگر آن روز کمی عصبانیتش را کنترل می کرد الان داشت کره و عسل عصرانه اش را با نون داغ و خوشمزه ای که گلبرگ پخته بود می خورد

اکبر و خدیجه هنوز داشتن بر سر بحث دزدی چانه می زدند... کاش اوهم می توانست فکرش را در حد... همین حرف‌ها نگه دارد

اما... دوباره دقیق تر به گلبرگ خیره شد... سرش را روی زانوهایش گذاشته و همچنان به همان نا کجا آباد...! خیره است

دوباره همان فکر لعنتی که چند روزی است مثل خوره به جانش افتاده از سرش گذشت... یعنی دخترک... روبرویش باکره است؟... یعنی خسرو

شیطان را لعنت می کند و خشمش را سر اکبر خالی می کند

... بسه دیگه... تا خودش حرف نزنه هیچی معلوم نمی شه-

خدیجه با بغضی در گلویش می گوید

چه جوری آقا جان؟... بهش محبت که می کنما انگار که منو نمی بینه، چندبار هم بهش تشر زدم تا شاید... زبونش باز شه انقدر وحشت کرد و بدحال شد که

... بغض گلویش مانع از کامل کردن جمله اش می شود و باقی حرفها را اشکهای چشمش می زنند

ارباب کلافه از این وضع چنگی به موهایش می زند و به آسمان نگاه می کند... چشمهایش را می بندد و سعی می کند که اوضاع را تحت فرمانش بگیرد... هرچه باشد او ارباب است و بقیه منتظرن تا او چه... تصمیمی بگیرد

:بعد از چند لحظه که کمی بر خودش مسلط می شود می گوید

. شما همین جا بمونین... خودم می رم باغ سراغش-

... و قبل از اینکه به بقیه فرصت اعتراضی بدهد به سراغ گلبرگ می رود

... داخل باغ می شود... گلبرگ بدون روسری زیر سایه درخت نشسته و پسر بچه ای کنارش ایستاده

نمی داند چه سری است که این دختر در باغ فندق روسری اش را برمی دارد؟!.. اگر وضع بهتری داشت حتما با او سر این قضیه دعوا می کرد... اما حالا... حالا.. فقط نگاهش روی موهای کوتاهش که تیکه تیکه... قیچی شده است می چرخد... معلوم نیست کدام وحشی به جان موهایش افتاده

یاد دفعه قبلی که با گلبرگ در این باغ بود می افتد..دراز کشیده بود و موهای بلند و مواجش روی زمین
...پخش شده بودند...عصبانی بود...خیلی عصبانی بود...چرایش را هنوز نمی دانست

فقط می دانست اگر دستش به آن وحشی که آن موهای زیبا را بی رحمانه قیچی زده بود برسد ، کاری
...می کرد که تا آخر عمر دست به قیچی نبرد

:نزدیکتر که می شود صدای پسر را می شنود که با گلبرگ حرف می زند

..گلبرگ زود باش دیگه...اون شاخه را برام بیار پایین...نگاه کن چه قدر فندق داره-

بی هوا به دختر سلام می دهد..این بار گلبرگ نه تلاشی می کند تا موهایش را بپوشاند نه حتی
...از حضور ناگهانی او می ترسد

پسر با چشمهایی گرد شده به او نگاه می کند ...دستهایش شل می شود فندق هایی که در مشت
..کوچکش داشت به زمین می ریزد..با ترس می گوید: -ارباب به خدا خیلی نچیدم

:بعد با همان سادگی بچه گانه اش خودش را بیشتر لو داد

..همش دو سه تا مشت خوردم -

کم کم داشت زیر نگاه ارباب گریه اش می گرفت..ارباب از رفتار کودک خنده اش گرفته بود ولی
..همچنان اخمش را حفظ کرده بود

اصلا همش تقصیر گلبرگه..اون بهم اجازه داد..همیشه خودش بهم فندق می ده...خونه فاضلی ها هم بود-
..بهم از درختشون فندق داد

..با شنیدن "خونه فاضلی ها " قدمی به طرف پسرک برمی دارد که رنگ از رویش می پرد

تو از کجا می دونی گلبرگ خونه فاضلی ها بوده؟-

می خواستم برم خالسر...اون طرفا بودم..گلبرگ بهم گفت برم تو خونه فاضلی ها..از دیوار پریدم پایین-

:وسط حرفش می پرد

از دیوار؟-

:کودک آب دهانش را قورت می دهد و می گه

..ارباب به جون آجیم...خودش گفت..گفت یواشکی بیا تو-

:با همان لحن محکم می پرسد

بعدش چی؟-

گفت به خاله خدیجه بگم که گفته حالش خوبه..بعدم خودش بهم فندق داد..به خدا خودش داد...من بهش-
نگفتم

..حالا گلبرگ هم به آن دو نگاه می کرد

در حینی که ارباب فکر می کرد که چرا باید گلبرگ قایمکی با او حرف زده باشد، حسن از زیر دستش

...فرار کرد

...! باز هم قضیه برای ارباب پیچیده تر شده بود

...نگاهش به فندق های روی زمین افتاد

! تازه یادش آمد باید پسر بچه را برای چیدن بی اجازه فندق ها تنبیه می کرد

...صدای فریاد و همهمه هایی که از تپه بالا شنیده می شود همه اهل خانه را به حیاط کشانده است

همه با گیجی به نقطه نورانی روی تپه خیره شده بودند... دودی که به هوا می رفت خبر از آتش سوزی
..وحشتناکی داشت

اکبر:

...آقا جان به نظرم دامداری عمو صادق است.. داره تو آتیش می سوزه-

ارباب در حالی که کتش را می پوشید داد زد

..اکبر زود راه بیافت بریم-

قبل از اینکه از در خارج شود نگاهش به گلبرگ می افتد که با پیراهن نازکی به حیاط آمده و با بهت به تپه
..خیره شده است

درحالی که از در خارج می شود بر سرش داد می کشد

...گلبرگ برو توخونه.زود-

...گلبرگ با گیجی نگاهی به او می کند و دوباره نگاهش به سمت آتش کشیده می شود

ارباب در حالی که هر لحظه به سمتی می دود، دستوره های لازم را به مردم وحشت زده می دهد

...اون گوسفندا را بکش کنار.....چرا اون جا خشکت زده دست بجنبون مرد

.....اکبر اکبر..برو کمک بده به اون ور..... بچه برو کنار جلوی دست و پا نباش

انقدر فریاد کشیده که صدایش کلفت و خش دار شده...آتش بی رحمانه دامداری چوبی را می بلعد و از
...کسی کاری ساخته نیست

....صدای حیواناتی که درون آتش گیر افتاده اند عصبی ترش می کند

صادق را می بیند که پتویی دور خودش پیچیده و می خواهد به دل آتش بزند..سریع بازویش را می گیرد
و محکم به عقب پرتش می کند

داد می زند

چیکار می کنی؟-

..دامهام اون تو دارن می سوزند -

می خوی خودت را هم اسیر کنی؟ آتیش را نمی بینی؟ بری توی این آتیش دیگه بر نمی گردی می-
فهمی؟

پاهای صادق شل می شود...روی زمین زانو می زند و در حالی که دستهایش را روی سرش می گذارد
نال می کند: -بدبخت شدم آقا...بدبخت شدم

..ارباب برای دلداریش شانه اش را فشاری می دهد و از کنارش رد می شود تا به بقیه رسیدگی کند
:در پشت شعله های رقصان آتش چشمش به دخترکی وحشت زده می افتد
!گلبرگ-

..خدای من او اینجا چیکار می کند

:سرش داد می کشد

..گلبرگ...گلبرگ بیا این طرف-

گلبرگ با همان پیراهن نازک، بی هیچ حرکتی ایستاده بود و آتش را تماشا می کرد...گویی مسخ شده
.....است

ارباب چند نفری را که جلویش ایستاده بودند را کنار می زند و به سمتش می دود...می ترسید آتش او را
..هم در کام خود بکشد...دخترک احمق آنجا چه می کرد

بازویش را گرفت و بدون هیچ حرفی او را ازین جمعیت دنبال خود کشاند...کمی دورتر ایستاد و گلبرگ
را روی زمین نشانند

:با صدایی که از خشم می لرزید داد زد

...همین جا بشین تا پیام دنبالت-

چند قدم دور شد اما دوباره با نگرانی برگشت و به او که از سرما می لرزید نگاهی انداخت، با تحکم
.....گفت: -گلبرگ از این جا یه سر سوزن جابجا شی کیودت می کنم

....نگاه خشمگینش را از او گرفت و دوباره به سمت مردم دوید

.....سکوت گلبرگ بیشتر از صدای همه ی جمعیت و جیغ و فریاد های مردم آزارش می داد

با خستگی روی تخته سنگی می نشیند و به کلبه سوخته شده روبرویش خیره می شود...عرق از سر و
رویش می چکد...حالا که آرام شده احساس می کند دستهایش هم کمی می سوزد..انقدر درگیر بود که
..متوجه سوختگیش نشده بود...مردم کم کم پراکنده می شوند و دوباره سکوت شب بر می گردد

با چشمهایش دنبال گلبرگ می گردد...وقتی خیالش راحت می شود که سرچایش آرام نشسته

....چند دقیقه ای چشمهایش را روی هم می گذارد تا کمی خستگیش را کم کند

تنها صدای اکبر و چند مرد دیگر به گوش می رسد

...اون زبون بسته را حلال کن تا نمرده-

باشه...تو بقیه رو ببر خونه قاسم-

..بنده خدا قاسم ...یه شبه به خاک سیاه نشست-

...چشمش کردند-

...اکبر همراه چند مرد دیگر چند گوساله باقی مانده را دنبال خود می بردند

بعد از چند دقیقه چشمهایش را باز می کند و به گلبرگ خیره می شود...از همان دور هم می تواند حس کند که از سرما می لرزد...نگاه معصومش آتش به جاننش می اندازد...کاش لب باز کند و بگوید چه شده ...تا حق خسرو را کف دستش بگذارد

بلند می شود و به سمتش می رود...چند دقیقه ایست بالای سرش ایستاده اما گلبرگ حتی نگاهی هم به ...او نکرده...دوباره خیره شده به همان نا کجا آباد و حرفهای نامفهومی زیر لب زمزمه می کند

بازوبش را می گیرد و به جلو هل می دهد...از روی تپه با آرامی پایین می روند...نزدیک خانه ارباب جلوتر راه می افتد...چند لحظه بعد که برمی گردد تا با گلبرگ حرف بزند، با تعجب می بیند که او در جهت ...مخالفش به سمت جنگل رفته است

...با حرص دندان هایش را روی هم می ساید و دنبالش می دود

...گلبرگ...گلبرگ-

.....گلبرگ بی توجه در بین درختان گم می شود.....

وایسا سرجات ...کجا داری می ری؟-

:نفس نفس زنان خود را به او می رساند...جلوی راهش را می گیرد و سرش داد می کشد

کجا داری می ری تو؟-

.....

:با خشم به بازوهای ظریفش چنگ می اندازد او را به شدت تکان می دهد و فریاد می کشد

.حرف بزن لعنتی-

:کمی بعد ولش می کند و ناله می زند

.حرف بزن.....حرف بزن گلبرگ-

...گلبرگ که انگار او را نمی بیند و صدایش را نمی شنود، دوباره به راهش ادامه می دهد

خشم تمام وجودش را می گیرد...به طرفش می رود وچنان سیلی به گوشش می زند که روی زمین می افتد....

اشکهایی که از چشمهای زیبایش می بارند او را عصبی تر می کند... دخترک به سختی روی پاهایش می ایستد و قصد می کند تا دوباره از کنارش بگذرد

... با یک دستش بازوی گلبرگ را می گیرد و با دست دیگرش به او سیلی می زند
... گلبرگ هنوز از بهت سیلی اول در نیامده که داغی دیگری روی صورتش می نشیند

:بعد از چند ضربه بغضش می ترکد و داد می کشد

... نزن-

... با شنیدن صدایش دست ارباب آرام پایین می آید و با خوشحالی به او نگاه می کند... حرف زد... حرف زد

:گلبرگ همچنان می لرزد و با هق هق تکرار می کند

.. نزن.. نزن-

! ارباب فکر کرد که چقدر دلش برای این صدای ظریف تنگ شده بود

... گلبرگ با خشونت او را کنار زد ... چشمهای بی روحش حالا از عصبانیت می درخشیدند

... در حال گریه داد می کشد

... گفتم نزن... بهش التماس کردم نزنه... گفتم به حرفام گوش کن تا نزنم... گفتم زورت نمی کنم، ولی -

... آستینهای پیراهنش را بالا کشید و دستهای زخمی و لرزانش را بالا آورد

:حالا صدایش هم می لرزید

... گفتم برام نون درست کن... رفتم بپزم... اومدم... دستامو توی تنور نگه داشت-

.. نمی داشت دستمو بیارم بیرون

:صدایش پایین آمد... با چشمهای اشکباز به چشمهای سیاه اربابش زل زد و گفت

شلاق زد... می گفتم من دزد... من دزد نیستم... نیستم... فرار کردم... اون روز ظهر فرار کردم... فرستاد-
... عقیم... با موهام کشون کشون برگردوندم... وسط حیاط جلوی همه موهامو قیچی کرد

:دوباره به دستان لرزانش نگاه کرد و گفت

.. دروغ گفت نون می خواد... دستمو نمی داشت از تنور بیارم بیرون... نداشت-

ارباب در سکوت به دخترک زل زده بود... می خواست حرفی بزند اما.. اما.. نمی توانست... بغض بدی راه گلویش را بسته بود... خودش را لعنت می کرد... بخاطر تمام زجرهایی که ناخواسته به آن دختر چشاند
... بود

جلو رفت... آرام دستان لرزان گلبرگ را در دستهای بزرگ و قویش گرفت و او را در آغوش
..... کشید... محکم... انقدر که دیگر گلبرگ نلرزد

:بعد از مدتی که نفسهای هردو کمی آرام تر شده بود نجواگانه گفت

...دیگه هیچ کس نمی تونه تو رو اذیت کنه-

...تا وقتی من زندم ، نمی گذارم گلبرگ...دیگه نمی گذارم-

...انگار این حرفها را بیشتر برای دلداری خودش می گفت تا گلبرگ

...انقدر از حرفهای او رنج کشیده بود که دیگه نمی خواست هیچ وقت تکرار شود

:دستش را روی روسریش کشید...با یاد آوردن موهای زیبای بلندش با خشم گفت

...حساب اون خسرو را هم می رسم...به وقتش-

..گریه کن...آفرین دختر...گریه کن-

مدتی در همان حال ماندند...انگار هیچ کدام حاضر نبودند این آرامش را به هم بزنند...انگار همه فاصله ها
...شکسته شده بودو دیگر نه اربابی بود و نه رعیتی

...سعی می کنم تا جایی که می شه جلوی چشمش نباشم....هنوز هم بعد چند روز ازش خجالت می کشم

.....بعضی وقتها خودم را سرزنش می کنم...چرا وقتی بغلم کرد اعتراضی نکردم؟اگه کسی می دید

بعضی وقتها هم می گم خب حالم دست خودم نبود...حتی اون لحظه انقدر حالم بد بود که خجالت هم
!نکشیدم

!تازه دو روز بعد یادم افتاد که از اینکه بغل اربابم باید خجالت بکشم

با ترس به دور و برم نگاه می کنم..حالا حتی خجالت می کشم بهش فکر کنم...انگار بقیه می تونن فکرمو
!بخونن

همگی از صبح توی باغ فندقیم ...به دستور ارباب قرار شده ناهارم همین جا بخوریم...قبلا اینجا خلوت گاه
....من بود!حالا

.گلبرگ بیا پایین دختر.....چقدر به تو بگم ...بیا پایین-

..خاله بین چقدر فندق درشت داره...اون پایین ها را رو چیدن...هیچی نداره-

..بیا پایین ..اون شاخه ای که روش ایستادی نازکه...الان می شکنه-

....!می خندم...بعد از مدتها...با صدای بلند

..نه خاله جان محکمه بین-

...و بعد با پا به شاخه فشاری می دهم که بالا و پایین می رود

:خاله رنگش می پره و با دست می زنه به صورتش و جیغ جیغ کنان می گه

...بیا پایین بینم...می شکنه-

بازهم می خندم و می خوام دستمو به فندقی سه قلوی درشتی که سرشاخه است و بدجوری چشمک
...می زنه برسونم که صدای کلفت مردی باعث می شه با ترس به پایین نگاه کنم : -بیا پایینزود

...ارباب درحالی که دستاشو پشتش برده و با اخم بهم نگاه می کنه اینو گفت

با حسرت به فندق های درشت نگاهی می اندازم و بعدش آروم میام پایین و از روی آخرین شاخه می پریم روی زمین

:دوباره صدای خاله بلند می شه

... چند بار بگم نپر-

:بعد رو به ارباب می گه

...تو کار خدا موندم آقا جان...این باید پسر می شد نه دختر-

..احساس کردم ارباب خندش گرفته اما همچنان اخمشو حفظ کرده

باز هم همون حس خجالت میاد سراغمو آروم از کنار ارباب و خاله که هنوز داره دلایل اینکه چرا خدا باید! منو پسر می آفرید را برای ارباب شرح می ده رد می شم

...چشمم به حسن می افته که از شلوغی باغ استفاده کرده و یه گوشه باغ تند تند داره فندق می چینه

!چقدر دلم براش تنگ شده بود.....به سراغش می رم تا به این دزد کوچولو کمک کنم

...وای حسن...من دیگه خسته شدم...بسه دیگه...کیستم که پر شد-

..خب می ریزم توی جیلم-

..پوفی می کنم و دوباره مشغول چیدن می شوم که صدای خاله را ازدور می شنوم

.گلبرگ...بیا ناهاره-

:رو به حسن می گم

..بیا بریم ناهار...سفره انداختن..بعد ناهار دوباره میام می چینیم-

کیسه فندق ها را برمی دارم و به سمت بقیه می روم..هنوز همچنان سر جاش ایستاده...برمی گردم..دستشو می گیرم و دنبال خودم می کشمش

!بعد ناهار دوباره برمی گردیم.قول-

ناهار خیلی چسبید...انقدر زیاد خوردم که نمی تونم از سرسفره بلند بشم...وای حالا باید همه این طرفها...رو ببرم لب چشمه بشورم...به حسن هم قول دادم براش فندق بچینم

...هوا آفتابیه و باد ملایمی می وزه...الان دلم می خواد فقط برم زیر سایه یه درخت و بخوابم

..تو همین فکرام که صدای ارباب را می شنوم

:در حالی که چشمه اش را ریز کرده و به حسن خیره شده می گه

بینم تو همونی نیستی که چند روز پیش بی اجازه از باغ من فندق می چیدی؟-

..حسن بیچاره لقمه ای که تو دهنش بود را به زور قورت داد و با وحشت به ارباب نگاه کرد

من هم نگاهم با نگرانی بین ارباب و حسن می چرخید...یعنی می خواد چیکار کنه؟

:دوباره ارباب با لحن محکمی می گه

دوباره تو باغ من چیکار می کنی؟-

اخم می کنم...خسیس...حالا مگه چی شده؟..چهار تا فندق چیده دیگه..یه طوری با بچه حرف می زنه که انگار یاغی سر گردنس!کاش جراتشو داشتم این حرفا را بلند بگم...ولی نه تنها من بلکه همه ساکتن و منتظر تصمیم ارباب

..فعلا برو توی حیاط تا پیام تنبیهتو مشخص کنم-

حسن با چشمهانش بهم التماس کرد...من هم بدون حرف بهش فهموندم که چیکار کنم آخه؟

وقتی از من ناامید شد با چشمهانش به اطرافش نگاه کرد...در باغ درست پشت سر ارباب...فکر کنم داره ...برای فرارش نقشه می کشه...شیطون کوچولوی من

حالا که فهمیدم می خواد فرار کنه چشمهام برق می زنه...الکی لیوان آمو برمی دارم و آب می خورم تا !لبخندی که رو لبام نشسته معلوم نشه...مطمئنم که می تونه فرار کنه.مثل همیشه

..یه دفعه حسن مثل فنر از جاش می پره و به سمت باغ می دوه

توی دلم دارم تشویقش می کنم که یک دفعه ارباب همانطوری که سر سفرست سریع خودشو به سمت !حسن می کشه و حسن توی بازوهای قویش گیر می افته

:ناخود آگاه بلند می گم

واللای-

..جلوی دهنم را می گیرم ولی دیگه دیر شده

!چون حالا با اخمهای گره خوردش به من خیره شده

نفسم بند اومده...بالاخره بعد از مکثی طولانی نگاهش به سمت حسن که مرتب تقلا می کنه تا خودشو ...نجات بده می چرخه

..یه بازوش را محکم توی چنگش گرفته و با عصبانیت بهش نگاه می کنه

:رو به اکبر آقا می گه

..این بچه بیر توی انباری حیاط حبسش کن-

...چشم آقا-

..و بعد حسن بیچاره را با یه حرکت انداخت روی دوشش و به سمت خونه برد

..دلم برایش سوخت...کاش اصرار نمی کردم بیارمش سر سفره

:با حرص مشغول جمع کردن سفره شدم که ارباب گفت

.گلبرگ..تو هم می ری تو انباری-

:چند دقیقه گیج نگاهش کردم..دوباره با همون لحن محکم گفت

.همین حالا-

ظرفایی که توی دستم موندن را زمین می گذارم اما از جام تکون نمی خورم....من دیگه چرا؟

ارباب آخه چرا؟-

مگه تو این بچه را راه ندادی تو باغ؟-

.... وای....بخاطر این؟ حالا فکر کردم چی شده

..بدون توجه به من که با اخم اونجا ایستادم مشغول حرف زدن با محمود می شه و با هم می خندن

!!یعنی من الان باید با یه بچه پنج ساله سر چند تا فندق توی انباری حبس بشم؟؟؟

به خاله و بقیه نگاه می کنم...انگار برا هیچ کس مهم نیست...همه دارن با هم می خندن و حرف می زنند!!!

یعنی خاله چی برای معصومه می گه که این جوری می خنده؟!!!صدای قهقهه هاش واقعا حرصمو در
!میاره.....خاله هم داره دوباره داره برا خودش برنج می کشه

:ارباب نیم نگاهی به من می کنه و می گه

تو را هم باید باید اکبر بیره؟-

...دستامو از عصبانیت مشت می کنم و به سمت انباری راه می افتم

...کمی جلوتر دوباره به عقب نگاهی می اندازم....شاید امیدی باشه

....ارباب و محمود همچنان گرم صحبتن

!دوباره راه می افتم.... صدای قهقه های معصومه تا دم درم میاد!!!!چقدر همه سرخوش شدن امروز

. حسن جان یه دقیقه بشین دیگه...اون در از پشت دو تا قفل خورده ، باز نمی شه-

بدون توجه به حرفم همچنان داره با در کلنجر می ره...ای خدا...کاش حداقل تو دو تا اتاق جدا حبسمون
..می کردن!دیوونم کرد...از وقتی اومدیم هر دو دقیقه یه بار یه نقشه برای فرار می کشه و اجرا می کنه

!حالا خیز برداشته و خودشو محکم به در می زنه که مثلا درو بشکنه..

.بچه جون اون در اینجوری شکسته نمی شه-

.خب توهم بیا کمک-

بهش چشم غره می رم

بر فرض درم شکستیم؟ کجا بریم؟ الان همه برگشتن خونه... صداها را نمی شنوی مگه؟ فرار کنیم بازم-
می گیرنمون

با هیجان می گه

تند تند می دویم نمی تونن بگیرنمون-

وای... وای... وای... حاضر بودم سه برابر ظرفهای ناهارو بشورم ولی یکی بیاد منو از دست این نجات
...یده

چشمم را دور تا دور انباری می چرخونم... نگاهم به یه نمدمی افته... با زحمت از زیر چند تا جعبه می
...کشمش بیرون و پهنش می کنم

یه کم خاک گرفته و مرطوبه ولی بهتر از هیچی... دستامو می گذارم زیر سرم تا بخوابم. حسن بالای سرم
...میاد و بازوم را تکون می ده: -اوه.. گلبرگ خواب... پاشو.. یه نقشه عالی کشیدم

..چشمامو محکمتر روی هم فشار می دم

!حسن هم بعد از کمی غرغر کردن می ره تا نقشه عالیش را تنهایی اجرا کنه

ذهنم به اون روزی که خسروخان دستامو به ستون انباری خونش بسته بود کشیده می شه... ناخودآگاه
...دستم را روی مچم می کشم... هرچند زخمش بهتر شده اما انگار هنوز هم می تونم دردشو حس کنم

...زیر لب شروع به ذکر گفتن می کنم تا آرام شم و کم کم

...به محض اینکه ارباب درو باز می کنه، حسن از زیر دستش به طرف در می دوه

..... معلومه خیلی بهش سخت گذشته

..ارباب خنده کنان سری تکون می ده و داخل انباری می شه

پس گلبرگ کجاست؟-

خنده از روی لبهاش می ره... باز هم به انباری نگاه می اندازه... هر لحظه عصبانیتش بیشتر می
..شه... یعنی کجا رفته این دختره

با خشم بیرون می ره تا اکبر را بازخواست کنه... چشمش به قفل محکم پشت در می افته.. آخه مگه
ممکنه با وجود همچین قفلی درو باز کرده باشه؟

...دوباره به انباری برمی گردد و نگاه دقیق تری می اندازه و این بار گلبرگ را گوشه دیوار پیدا می کنه

...آروم بالای سرش می ره

دستشو زیر سرش گذاشته و خوابیده... از سرما خودشو جمع کرده و بدن ظریفش کوچکتر از هر وقتی به
...چشم میاد... چند حلقه از موهای فر کوتاهش از زیر روسریش بیرون اومده

...ارباب وقتی به خودش میاد که لبخندی صورتشو پوشونده

آروم به سمت حیاط می ره ...قبل از اینکه کامل خارج شه برمی گرده و دوباره به دختر نگاهی می اندازه

در حالی که با نگرانی به حیاط نگاه می کنم، به سفارش های خاله گوش می دم

...گلبرگ جان برات گوجه هم گذاشتم-

...دستت درد نکنه خاله من دیگه برم-

..کجا دختر جان...چقدر عجولی ...صبر کن برات کبریت بیارم-

.خاله کیسه را به دستم می ده

...مواظب باشی ها...اگه مه شد برگردین ها-

...چشم ..چشم-

..ارباب را می بینم که افسار اسبش را گرفته و به حیاط اومده...وای الان می ره

.با عجله صورت خاله را می بوسم و خدافظی می کنم

نزدیکش که می شم قدمهام را کند می کنم...هنوز متوجه من نشده و داره زین اسبشو محکم می کنه ..کیسه دستمو طوری گرفتم که متوجهش بشه..با تعجب بهم نگاهی می کنه و می گه: -کجا میری؟

:لبخند پیروزمندانه ای می زنم و به طرفش برمی گردم و با ژست خاصی می گم

.با دوستانم می ریم گردش-

سعی کردم با لحن خودش بگم...مثل همه وقتیایی که می گه با دوستانم می رم گردش و من کلی حسرت ...می خورم که باید تو خونه باشم

کدوم دوستان؟-

...فرح و سمیرا-

دخترای اقبالی؟-

.بله-

.روی اسبش می شینه و به طرفم میاد-

:پوزخندی می زنه و می گه

برا شکار می رین؟-

.سریع قیافم تو هم می ره و صدای خنده اون بلند می شه

:با تمسخر به کیسه دستم نگه می کنه و می گه

اونا چین؟ گوجه بادمجون؟ می رین کوه که بادمجون بخورید؟ خب بشینین تو خونه خورشتتون را درست کنید

:و بعدم به حرف بی مزه خودش قاه قاه می خنده... بعد چند دقیقه دوباره جدی می شه و می گه
.قبل از ظهر خونه باش-

.می خوام جواب بدم که سریع از کنارم رد می شه

.....حرصم را در میاره...تا ما برسیم بالا کوه که ظهر شده...کی ناهار درست کنیم؟

...مهم نیست....مهم اینه که بالاخره منم این جمله "با دوستانم می ریم گردش" را بهش گفتم

.با خوشحالی به سمت قرارمون با فرح و سمیرا می دوم

وقتی فرح و سمیرا را که از دور می بینم سریعتر می دوم و خودمو بهشون می رسونم...محکم بغلشون
...می کنم و با هم احوالپرسی می کنیم...چقدر دلم برایشون تنگ شده بود

بعد چند دقیقه نگاهشون روی زخمهای دستام می افته اما حرفی نمی زنند...مطمئنم خاله بهشون
...سفارش کرده که حرفی نزنند تا من ناراحت نشم

..خنده از لباسشون رفته و با چشمهایی اشک آلود بهم خیره شدند

..نه.. دیگه نمی خوام از اون روزها حرف بزنم..دیگه نمی خوام ناراحت باشم..امروز روز منه

:با هیجان می گم

خب کجا بریم؟-

:فرح و سمیرا کم کم به خودشون میان و درحالی که به زور لبخند می زنند می گن

.بریم رودخونه پایین دیگه-

.نه...اونجا دوره...ارباب گفته زود برگردم-

.خب بریم تپه بالا...یه چشمه کوچیک هم داره-

:با هیجان می گم

..آره بریم...خیلی وقته اونجا نرفتم-

.نه...بازم خاموش شد.....-

:فرح منو کنار می زنه و می گه

یه آتیش نمی تونی روشن کنی؟-

... چوب ها نم دارن خب -

برو از اون علف خشک ها بیار-

روسریم را که عقب رفته مرتب می کنم و کمی از علفهای خشک کنارمون می کنم
بریز اینجا-

روی آنها نفت می ریزه و کبریت می زنه... آتیش کم جونی درست می شه
با خوشحالی دستامو به هم می زنم و بلند می گم
...آخ جون-

:سمیرا با غرغر می گه

سرخوش...یک ساعته اومدیم تازه تونستیم یه آتیش روشن کنیم...تا نهار بخوریم برگردیم غروب-
..شده..مگه نگفتی باید قبل از ظهر برگردی

ول کن...ارباب با دوستاش رفته جنگل شکار...تا برگرده شب شده، نمی فهمه-
:هنوز حرفم تموم نشده که سمیرا با چشمهایی گرد شده می گه
اون ارباب نیست؟-

سریع به پشتم نگاه می کنم..ارباب و دو مرد جوان دیگه با اسب روی تپه بالایی ما هستند
...نا خود آگاه رو زمین می شینم و پشت بوته کنارمون پناه می گیرم
..سمیرا و فرح هم دنبال من پشت بوته میان
با صدای آرومی می گم

مگه اینجا هم تیکا داره که اینا اینجا؟-

همون موقع صدای شلیک گلوله ای باعث می شه با وحشت به همدیگه نگاه کنیم
: فرح با رنگی پریده می گه
. مثل اینکه داره-

:سمیرا زمزمه وار می گه
حالا چرا ما قایم شدیم؟-

صبر کن یه کم...این الان می رن،همیشه می رن جنگل-
:فرح با کلافگی و حرص می گه

اِه..بچه ها این آتیشه خاموش شد باز-

همه با غصه به آتیش نگاه می کنیم...از وقتی که اومدیم فقط تونسته بودیم یه آتیش روشن کنیم که

...اونم

:سمیرا با حرص می گه

...با چهار تا علف خشک که آتیش درست نمی شه-

از پشت بوته سرکی می کشم و در حالی که با عصبانیت به ارباب و دوستاش که بالای تپه بیخیال خوش می گذرونند و می خندند نگاه می کنم ، می گم: -چرا...آتیشش گرفته بود...اینا اومدن همه بساطمون را ریختن به هم

...ارباب نگاهش سمت آتیش ما که حالا خاموش شده بود و دود می کنه کشیده می شه

آتیش لعنتی...یه ذره آتیش، حالا که خاموش شده همچین دود می کنه که فکر کنم پایین محله ای ها هم دود را می بینن...ارباب که همین بغله

:سمیرا به بازوم چنگ می زنه و می گه

گلبرگ ارباب و دوستاش دارن میان این سمت..حالا چیکار کنیم؟-

:گره روسریمو محکم می گنم و می گم

...بریم بیرون...ما را دیدن..این پشت بمونیم مسخرست..فقط همه عادی باشین-

..آروم از پشت بوته بیرون خزیدیم و هرکسی خودشو مشغول کاری نشون داد

...هرچی صدای پای اسبها نزدیکتر می شه قلبم تندتر می زنه

...الکی خودمو با شستن گوجه ها مشغول کردم

...وقتی نزدیکمون شدن سرعتشون را کم کردند اما از اسبهاشون پیاده نشدند

.سلام ارباب-

.سلام-

.سلام-

ارباب فقط سرشو به نشونه سلام تگون داد و همراهانش هم علیک کوتاهی گفتند...طوری تمسخرآلود به ما و بساطمون نگاه می کردند که آرزو کردم کاش همون خونه مونده بودیم

:ارباب درحالی که به هیزم ها که همچنان دود می کردند نگاه می کرد پرسید

.دارین برمی گردین که آتیشتون را خاموش کردین؟چه زود نهار خوردید-

.مطمئنم که می دونه نتونستیم آتیش روشن کنیم و الکی سوال می پرسه

انقدر هولم که گوجه ای که دستم بود افتادفرح و سمیرا هم که خشکشون زده و حتی حرف هم نمی زنند...مثلا داریم عادی رفتار می کنیم

.سریع خم می شم تا گوجه را بردارم که چند تا دیگه از گوجه های کیسه توی دستم ، هم می ریزه

فکر کنم از خجالت سرخ شدم.. بیخیال گوجه شستن می شم و منتظر می شم تا ارباب و همراهش
...برن

اما اونها همچنان خیره به ما نگاه می کردند و از قیافشون معلوم بود که حسابی دارن تفریح می کنند و
...قصد رفتن ندارن

:با کلافگی می گم

نه ارباب ..هنوز ناهارمون آماده نشدهشما ناهار می مونید پیش ما؟-

:ارباب رو به دوستانش می کنه و از من می پرسه

منظورت از ناهار اون بادمجوناست؟-

...و سه تایی بلند می خندند

:بعد با همون لحنش ادامه می ده

..نه ممنون...کباب خودمون را ترجیح می دیم-

..باز هم اخمام می ره توهم....هیچ وقت نمی تونم عصبانیتمو مخفی کنم

:یکی از همراهش می گه

ما چند تا پرنده زدیم..اگه می خواین بگذاریم برای شما؟-

:نیش فرح و سمیرا تا بناگوش باز شد ولی قبل از اینکه حرفی بزنند سریع می گم

نه ممنون...ما نمی خوایم-

...مرد با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و فرح و سمیرا همزمان به من چشم غره رفتن

:در حالی که دستمو به کمر می زنم می گم

ما خودمون صحرایی هستیم، از پس خودمون برمی آییم، شما بفرمایید.....(صحرایی: اصطلاحی در آن-
منطقه، یعنی کسی که خودشاخته است و راه و رسم زندگی در جنگل را می داند) فرح هم در حالی که با
دستش به من و سمیرا اشاره می کنه با غرور خاصی می گه

..شما فقط تابستون ها اینجایید اما ماها توی همین کوهها بزرگ شدیم-

:ارباب پوزخندی می زنه و دوستش می گه

...النگوهاتون نشکنه-

فرح بیچاره لب برمی چینه و ساکت می شه...منم سریع آستینم را روی النگوهام می کشم...اما تا سرمو
.....بالا میارم چشمم به ارباب می افته که با لبخند کجی بهم زل زده.....وضع را خرابتر کردم

سعی می کنم زیر نگاه های مغرور ارباب و دوستاش تا جایی که می تونم خودمو بی تفاوت نشون بدم
...اما گره اخمام باز بشو نیست

:بالاخره ارباب رو به دوستاش می گه

.بریم-

:و به ما می گه

.چند تا بوته خار بسوزونید تا آتیشتون بگیره-

می خوام جوابشو بدم که سریع از کنارمون رد می شن...این دومین باریه که امروز تا می خوام جوابشو
...بدم می ره

...چند دقیقه ای با اخم و مشت‌های گره خورده مسیر رفتنشو با چشم دنبال می کنم

:سمیرا با عصبانیت می گه

...چرا نگذاشتی بهمون پرنده رو بدن؟...الان باید گوجه بادمجون بخوریم-

:با حرص جواب می دم

...ندیدی چطوری مسخرمون کردن؟-

:فرح:حالا به جای بحث برید خار بکنید...بعد با غرغر اضافه می کنه

...حداقل تا غروب بتونیم همین چهار تا بادمجون را درست کنیم-

:سمیرا با هیجان می گه

.بیاین بریم ازشون تیکا بگیریم دیگه ..هنوز رو تپه بالایین ها-

بس کن سمیرا.یه طوری حرف می زدن انگار ما سه تا بی عرضه ایم و اونا اومدن منت رو سرمون-
...بذارن کمکمون کنن

..سمیرا آروم گفت:خب هستیم دیگه

:با حرص بهش نگاه می کنم...فرح داد می زنه

.برید خار بیارید دیگه-

:در حالی که سعی می کنم بوته کوچکی را بکنم ادای ارباب را در میارم

...چه زود ناهار خوردید-

.....مغرور

...خودم می دونستم باید خار آتیش بزنم...فکر کرده کیه که اینجوری نگاه می کنه.....نشونش می دم

...آیی

: فرح سریع می گه

چی شد گلبرگ؟-

:با چشمهایی اشک آلود می گم

.تیغ رفت تو دستم-

:با خستگی سری تکون می ده و می گه

.بچه ها بیاین برگردیم خونه؟ مامان آتش گذاشته بود صبح..فکر کنم مونده باشه یه کم-

...غروب شده...باید زودتر برسم خونه...کلی دیرم شده...اما انقدر خستم که نمی تونم تند راه برم

وای گشتمه...آخه کی می تونست اون بادمجون های سوخته را بخوره؟...با همه اینها انقدر بهم خوش...گذشته که لبخند از صورتم پاک نمی شه...چقدر خندیدیم

پام به سنگ کوچکی گیر می کنه و زمین می خورم...تمام وسایل تو کیسم روی زمین ریخته...بلند می شم و وسایلامو جمع می کنم...قاشقم زیر بوته رفته...دستمو می برم زیر بوته که یه دفعه سوزش شدید رویش احساس میکنم...سریع دستمو بیرون می کشم و با دیدن ماری که از بوته بیرون میاد جیغ...کوتاهی می کشم...وسایلامو همون جا ول می کنم و پا به فرار می گذارم

درد و سوزش بدی توی دستم پیچیده...اما خیلی نترسیدم...مارش کوچیک بود...سمی نیست...فقط باید...برم خونه تا خاله زخمشو ببندد

چند قدم پایین تر ارباب را می بینم که زیر درختی، تنها، کنار آتیش نشسته...پس دوستاش کجان؟

سوزش دستم هر لحظه بیشتر می شه...مار به اون کوچیکی چه بلایی سرم آورد...شانس هم ندارم...چه...زود برگشته...حالا جوابشو چی بدم؟

.با بیحالی از کنار ارباب رد می شم و سلامی می دم

:با تعجب بهم نگاه می کنه و با جدیت می گه

توهنوز خونه نرفتی؟-

:تا میام جوابشو بدم می پرسه

گلبرگ حالت خوبه؟چرا رنگت پریده؟-

:با بیحالی و ضعفی که هرلحظه بیشتر می شه دستمو نشونش می دم و می گم

.مار نیشم زد الان...اما مارش خطرناک نبود-

:در حالی که چشمهاشو ریز کرده سریع می گه

مارش چه شکلی بود گلبرگ؟-

وقتی برایش از مار کوچولویی که نیشم زده بود گفتم خیلی جا خورد!...بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و...زیر درخت نشوند

.همین جا بشین تا برگردم-

..خودش به سمت اسبش دوید و از پالان اسبش طنابی را بیرون آورد

...با تعجب به حرکاتش نگاه می کنم

:دوباره به سمت من دوید

ارباب چی شده؟-

همونطور نشسته منو به سمت درخت هل می ده و قبل از اینکه بفهمم چه خبره منو با طناب به اون می بندد

:خیلی ترسیدم...مرتب تقلا می کنم و می گم

ارباب چیکار می کنی؟-

:طناب دستمو محکم می کنه و می گه

.آروم بگیر و دختر خوبی باش-

:با کلافگی می گم

.ولم کن-

..روسریمو با خشونت از سرم می کنده و بالای دستمو باهاش می بندد

..آی ...ارباب دستم درد گرفت...اینو باز کن-

:با لحن محکم و صدای بلندی می گه

.گلبرگ فقط ساکت بشین-

...احساس سرگیجه می کنم

حالا روی زمین زانو زده چاقوش رو روی آتیش گرفته...عرق روی پیشونیش نشسته و هرچند دقیقه یکبار ...نگاهی به من می اندازه

.ارباب دستمو باز کن ...می خوام برم پیش خاله...دستم داره می سوزه-

:با حرص می پرسه

کی نیش زدی؟-

.تا میام جوابشو بدم از کنار آتش بلند می شه و با چاقو سمتم میاد

:وحشت زده به چاقوی دستش خیره شدم...با صدای لرزونی می گم

.. ارباب می خوی-

:وسط حرفم می پره و می گه

...باید روی زخمتو شکاف بدم-

..از ترس همه دردام و فراموش می کنم و تقلا می کنم تا خودمو آزاد کنم

داد می زنه

...گلبرگ آروم بگیر...نباید زیاد تکون بخوری-

:همش جیغ می زنم

..نه...نه...نمی خوام...نه-

به سمتم میاد که لگدی پرت می کنم...با خشم بهم نگاه می کنه...سنگینی بدنش را روی پام می اندازه تا ...نتونم تکون بخورم... دستمو محکم می گیره و سریع روی زخمم را برش میده

انقدر جیغ زدم که صدام گرفته...با دیدن خون روی دستم چند لحظه ساکت می شم و وحشت زده بهش ...نگاه می کنم

:دوباره جیغ می کشم

...خون...خون-

....بی توجه به من جای زخم را محکم فشار می ده که باعث می شه خون با شدت بیشتری بیرون بیاد

:دیگه حال جیغ زدن ندارم...فقط هق هق می کنم و می گم

...ولم کن-

....دهنش را روی زخمم می گذاره و شروع می کنه به مکیدن...خونها را تف می کنه و دوباره می مکه

بعد چند دقیقه بلند می شه و آروم دستامو باز می کنه

:به من که با صورت خیس از اشک و با اخم بهش زل زدم لبخند خسته ای می زنه و می گه

چه طوری دختر صحرایی؟ -

:همونطور که سعی می کنم بلند بشم ، جیغ جیغ کنان می گم

!خیلی خوبم...ممنون که دستمو با چاقو تیکه پاره کردین-

:دوباره جدی می شه و می گه

.بشین سر جات و زیاد تکون نخور تا اسبو بیارم بریم خونه-

انقدر ضعف دارم که پاهام شل می شن...دستمو به تنه درخت می گیرم و کم کم روی زمین می شینم...با نگرانی بهم نگاه می کنه و به سمت اسبش می دود...با بیحالی سرمو به درخت تکیه می دم و ...چشمهامو می بندم

شب از نیمه گذشته...ارباب خسته به خانه برگشته... بعضی شب ها به دل کوه می زنه...غصه هاش را فریاد می کنه و آروم می شه... به سمت اتاقش می ره که با شنیدن صدای گلبرگ خشکش می زنه

... عزیز دلم ... اینجوری بهم زل نزن دلم ضعف می ره-

به گوشه‌هاش شک کرده... یعنی این صدای گلبرگه؟

:آروم پشت در اتاقش می ره و با دقت گوش می کنه

...چقدر تو خوشگلی-

ارباب با حرص به حرفاش گوش می ده... دندوناش به هم قفل شدند و صدای نفس هاش بریده بریده شده...

:زیرلب زمزمه می کنه

...می کشمت...می کشمت-

:دوباره صدای دلنشین گلبرگ به گوش می رسه

..کاش همیشه پیشم بودی-

لعنتی...کاش انقدر صدایش زیبا نبود...کاش وقت صحبت با آن غریبه انقدر صدایش را ظریف نمی کرد...چشمهایش را می بندد و بالاخره پیش خودش اعتراف می کند: کاش انقدر...انقدر صدایش را دوست نداشت

...محمد من-

دست لرزانش را که روی چاقوی جیبی اش رفته مشتش می کند و چند لحظه چشمهای به خون نشسته اش را می بندد تا کمی خودش را آرام کند

:با نفرت تکرار می کنه

.....می کشمت-

...طاقتش تمام می شه و با لگد در را باز می کنه

:داخل اتاق هجوم می بره اما با دیدن صحنه روبروش خشکش می زنه

!گلبرگ وسط اتاق ایستاده و نوزادی را در آغوش دارد

...گلبرگ با ترس نوزاد را محکمتر بغل می کند و وحشتزده به ارباب نگاه می کنه

....ارباب هم همچنان ساکت ایستاده و نمی دونه از دیدن این صحنه بخنده یا گریه کنه

:کمی بعد به خودش مسلط می شه و با همون لحن محکم همیشگیش می پرسه

این بچه ی کیه؟-

:گلبرگ با زبان لبش را تر می کند و آروم جواب می دهد

.بچه فرزانه-

فرزانه کیه؟-

:سرش را پایین می اندازه و می گوید

.همون کارگری که وقتی اینجا اومدید بیرونش کردید-

...ارباب سری به نشانه فهمیدن تکون می ده و برمی گرده تا به اتاقش برود

:باز هم صدای زیبای گلبرگ در اتاق می پیچه

.ارباب-

:بدون اینکه برگردد جواب می دهد

-بله؟-

می شه...می شه بگذارید فرزانه برگرده؟...بیچاره، از وقتی بیرونش کردید خیلی سختی کشیده...بچش-
..را هرروز پیش یکی می گذاره تا بره دنبال کار

ارباب به فکر فرو می رود...هنوز رنجهای گلبرگ روی دوشش سنگینی می کند و حالا فرزانه!.....از
...خودش بدش آمد

:گلبرگ با ناراحتی اصرار می کند

..ارباب خواهش می کنم...فرزانه-

:حرفش را قطع می کند

.بهش بگو از فردا برگرده-

...و با گامهایی بلند از اتاق خارج می شود

...گلبرگ در حالی که آرام پشت کودک را نوازش می کند همچنان به در نگاه می کند

:با خودش می گه

!نکنه ارباب جن زده شده-

...سمیرا بیا بریم من می ترسم-

....ما که تا اینجا اومدیم بگذار تو شم ببینیم دیگه-

در حالی که به بازوی سمیرا چنگ زدم با ترس به اطرافم نگاه می کنم...همیشه کنجکاو بودم که این خونه
...را بینم ولی حالا که اینجام فقط دوست دارم زودتر برگردم

:سمیرا از پنجره خاک گرفته خانه نگاهی به داخل کرد و درحالی که فانوس را روشن می کرد گفت

...بریم تو-

و خودش جلوتر به داخل رفت...من دودل بودم که دنبالش برم یا نه ولی انقدر تنهایی وحشت کردم که

...سریع دنبالش دویدم و دستشو گرفتم

:سمیرا مغرورانه گفت

...حالا می ریم به همه می گیم که ما حتی داخل خونه مخروبه هم رفتیم-

.....من هم چشمهایم از هیجان برق زد

...کمی بعد سمیرا رضایت داد که برویم

صدای قدمهایی که از بیرون خانه آمد باعث شد که با ترس به هم نگاه کنیم...صدای پا هر لحظه نزدیکتر می شد...اما همچنان بی حرکت ایستاده بودیم...سمیرا زودتر از من به خودش آمد، دستم را گرفت و دنبال خودش به گوشه ای از خانه که در تاریکی فرو رفته بود، برد...همان جا روی زمین نشستیم و مخفی شدیم..

:زمزمه وار و با بغض گفتم

.از جن و روح که نمی شه قایم شد..چقدر بهت گفتم برگردیم-

:سمیرا با صدایی که کمی از عصبانیت بلند شده بود گفت

..خودت خواستی بیای..مجبورت نکرده بودم که-

...با صدای باز شدن در جفتمان ساکت شدیم

...مردی میانسال و چاقی با لباسهایی پاره و مندرس وارد شد

:با صدای خفه ای به سمیرا گفتم

...خودشه-

:مرد کیسه ای را که روی کولش بود روی زمین انداخت

..از همان دور هم می شد دید که کیسه خونی است

...سمیرا با چشمهایش به من التماس می کرد که فقط جیغ نزنم

مرد، بیخیال دستش را زیر سرش گذاشت و خوابید...وقتی مطمئن شدیم خواب مرد سنگین شده سمیرا ...به من اشاره کرد که آرام دنبالش بروم

...تا خواستیم از جایمان بلند بشیم دوباره در به شدت باز شد

!این دفعه ارباب و چند مرد داخل شدند

:زیر لب گفتم

...گفتم جن زده شده ها...پس اومده این خونه-

...مرد از خواب پرید و سریع به گوشه خانه فرار کرد

در دلم گفتم

!روح ها که فرار نمی کنند-

:یکی از همراهان ارباب داد زد

..خودشه ارباب..مطمئنم-

:ارباب با خونسردی گفت

..آروم باش...هنوز هیچی معلوم نیست-

مرد دیگری سراغ کیسه خونی رفت و کیسه را روی زمین خالی کرد...چند سر بریده گوسفند روی زمین افتاد

..از ترس حتی نفس هم نمی کشیدم

:یکی از سرها را بلند کرد و رو به ارباب گفت

...این سر گوسفنده منه-

...ارباب به همراهان دیگرش دستور داد تا مرد را بگیرند

من و سمیرابه هم خیره شدیم ...این جا چه خبر است؟؟

...مرد را به زور به حیاط بردند

: ارباب

...مطمئنی سر گوسفند خودته؟تهمت الکی نزن-

آقا جان من چوپانم... مگه می شه گوسفند خودمو نشناسم؟-

...من و سمیرا آرام از سرجایمان بلند شدیم

!حالا نوبت ارباب بود که تعجب کند

:ارباب داد کشید

-ساکت شید همه-

!با این فریاد همه ساکت شدند و بالاخره بعد یک ساعت آرامش به حیاط خانه ارباب برگشت

.خب،حالا یکی یکی، شکایتتون را بگید-

:پیرزنی از بین جمعیت گفت

...ای آقا جان...از کجا بگم؟...به کی بگم؟..بعد یکسال پول برنج هامو بهم ندادن-

ارباب با صدای بلندی گفت

الان این چه ربطی داشت؟ -

بعد رو به جمعیت فریاد کشید

..گفتم هرکی از این مرد شکایت داره بیاد-

مردی گفت

خب آقا پس مشکلاتمون را به کی بگیم؟ آقاتون هم که نیست-

ارباب شقیقه هایش را مالید و گفت

...پدرم چندوقت دیگه برمی گرده، حالا هم هرکی شکایت داره بمونه، بقیه همه به سلامت -

..آقا جان اینجوری که نمی شه..مردم هزار تا گرفتاری دارن-

ارباب سرش را به دیوار خانه تکان داد و مثل همیشه برای آرام کردن خودش چند لحظه چشمهایش را بست...با خودش فکر کرد مثلا برای استراحت به بیلاق آمده بود

با همان چشمهای بسته گفت

..الان هرکی شکایت داره بمونه ، بقیه یکشنبه بیاین تا ببینم چی کار می تونم بکنم-

!غیر از پنج، شش نفری بقیه رفتند

ارباب رو به نفرات باقی مانده گفت

عنایتی که حرفش ثابت شدس ، تو چی؟ مطمئنید دزد گوسفندتون همینه؟-

مرد میانسال یا همان که فکر می کردم جن است و حالا دستهایش را با طناب بسته بودند، داد کشید

من از گوسفندهای این ندزیدم-

ارباب سرش داد کشید

..صدات در نیاد -

..با ترس به ارباب نگاه می کردم...هیچ وقت او را انقدر عصبانی ندیده بودم

آقا جان ده تا گوسفندام را برده-

ارباب مستقیم به چشمهایش خیره شد و محکم پرسید

از کجا می گی کار همینه؟-

مرد

پس کار کیه؟ غیر از این که ما تو این ده دست کج نداریم -

دزد با نفرت گفت

تو که خودت از من بدتری حیوون-

ارباب غرید

. ببند دهننتو-

و رو به مرد شاکی گفت

می تونی ثابت کنی؟ -

مگه عنایتی ثابت کرده؟ -

آره، سر گوسفنداش تو خونش بوده.. اصلا گوسفنداتو کی گم کردی؟ -

..مرد با من گفت: همین..همین دیروز -

مرد ژولیده با عصبانیت رو به ارباب گفت

مگه من می تونم ده تا گوسفندو یه شبه بخورم؟-

ارباب کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت

: عنایتی

آخه بنده خدا تو که همش ده تا گوسفند بیشتر نداری-

ارباب

وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.. اکبر برو خونش پرس و جو کن ببین چندتا از گوسفنداش نیستن-

اکبر

.چشم آقا-

مرد با قیافه ای حق به جانب گفت

یعنی من دروغ می گم آقا؟-

ارباب با بی تفاوتی گفت

.حالا راست و دروغش معلوم می شه-

مرد دستپاچه به اکبر گفت

.نرو-

...بر لبهای مرد ژولیده پوزخندی نشست

ارباب مشکوک به او نگاه کرد و گفت

چرا نره؟-

یعنی چی که بره تو خونه ی من سرک بکشه ؟ اصلا آقا من شکایت ندارم.خدافظ.....و به طرف در-
رفت

ارباب داد کشید

.سرجات وایسا-

:رو به اکبر گفت

نذار بره-

...اکبر آقا به سمت مرد دوید و او را کشان کشان برگرداند

:ارباب با حرص گفت

..با خودت گفتمی از آب گل آلود ماهی می گیری دیگه؟ آره-

:جلویش ایستاد و کشیده محکمی به او زد و فریاد کشید

آره؟-

...من از ترس کمی پشت خاله پنهان شدم

دزد طوری با صدای بلند خندید که دندان های سیاهش معلوم شد...ارباب فقط با نفرت نگاهی به او
..انداخت

:رو به مرد گفت

. پنج تا از گوسفنداتو می دی به عنایتی..حالا زود از جلوی چشمم گم شو-

مرد با پشت دست لبهای خونی اش را پاک کرد ، پوزخندی زد و به سمت در رفت..وقتی از کنار من رد
...می شد لبخند چندش آوری زد که اخم کردم

:هنوز از در خارج نشده بود که ارباب با صدای بلند گفت

. پنج تا گوسفند درست حسابی و سالم، نه بی جون-

:سپس رو به دزد گفت

تو هم بهتره با زبون خوش حرف بزنی...غیر از این گوسفندا ، دزدی دو تا گوسفند یه ماه پیشم کار تو -
بوده؟

:مرد رویش را به دیوار کرد و گفت

..آره-

:بعد اضافه کرد

. من همش شش تا گوسفند دزدیدم...اونم فقط از عنایتی، دو تا اون برج..این چهار تا هم صبحی-

:ارباب

...چهار تاشونم همون موقع سربریدی که کسی پیداشون نکنه-

...مرد جوابی نداد

:ارباب داد کشید

...نه چلاقی نه زمین گیرکه برای مال مردم دندون تیز کردی-

:مرد با پرووی گفت

.خب پولشو می دم -

:ارباب با حرص گفت

..آدمت می کنم..اکبر شلاق منو بیار-

..دستهایم به لرزش افتاد و تمام خاطره های بدم زنده شد...من و حیاط خانه فاضلی ها..من و

:با صدای بلندی گفتم

- صبر کنین -

:همه نگاه ها به سمت من برگشت...سرم را پایین انداختم و گفتم

..ارباب...شاید اشتباهی شده-

:ارباب با جدیت جواب داد

.چه اشتباهی؟خودش داره می گه که دزدی کرده-

:در حالی که با بی قراری به او نگاه می کردم گفتم

...خب...خب شاید مجبور شده-

لحظه ای نگاهم به مرد افتاد که با لذت به بحث من و ارباب گوش سپرده بود...سریع نگاهم را دزدیدم و
.....به چکمه های چرمی و براق ارباب دوختم

:خاله خدیجه سرش را جلو آورد و دم گوشم گفت

زبون به دهن بگیر دختر...تو چرا دخالت می کنی؟-

...توجهی نکردم و منتظر به ارباب نگاه کردم

:ارباب خیره نگاهم کرد...بعد از مکثی طولانی گفت

...برو توی خونه تا نگفتم بیرون نیای-

اخمه‌ایم در هم رفت و دهان باز کردم تا اعتراضی کنم که دستش را به علامت سکوت بالا برد... نگاه جدی اش جای هیچ حرفی را باقی نمی گذاشت

...بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سمت خانه دویدم و خودم را در اتاق انداختم

عصبانی بودم و دستهایم به لرزش افتاده بود... همه خاطرات بدم دوباره فرصت قدرت نمایی پیدا کردهاند

با بلند شدن صدای فریاد و ناله مرد سریع در کنج اتاق نشستم ...دستهای لرزانم را محکم روی گوشم فشار می دادم تا کمتر صدای فریادهایش را بشنوم.....با هر صدای دادی شانه هایم تکانی می خورد و به ...خودم می لرزیدم

باورم نمی شد که دستهایی که آن شب با مهربانی دستهای مرا فشرده بود و برایم معنی امنیت داشتحالا شلاق برداشته است

ارباب. خسرو خان

انگار این شلاق، این صدای فریادها، برایم فاصله بین این دو را کم می کرد

:مدام زیر لب زمزمه می کنم

ارباب.. خسروخان-

در اتاق باز می شه...نوری که از بیرون میاد چشمم را اذیت می کنه...با دیدن ارباب خودمو جمع تر می کنم و به دیوار پشتم می چسبم...هنوز گوشه اتاق کز کرده بودم ...الان باید به احترام ارباب بلند بشم ...ولی نمی تونم...قدرتی توی پاهام نمونده

حالا بالای سرم ایستاده...به صورت خیس از اشکم بهش نگاه می کنم...هنوز هم دستهام می لرزه...نگاهشو ازم می گیره و به سمت پنجره روبروم می رهدستاشو به پشت می بره و بی حرف از ...پنجره چوبی به بیرون نگاه می کنه

به اون که حالا پشتش به منه نگاه می کنم ...فقط صدای هق هق گریم که با سکسکه قاطی شده شنیده ...می شه

...کلافه با النگوی دستم بازی می کنم...دلم میخواد بره بیرون...ازش..ازش می ترسم

:درحالی که هنوز نگاهش به بیرونه می گه

توی اون خونه مخروبه چیکار می کردین؟-

:بدون اینکه بگذاره جواب بدم به سمتم می چرخه و با صدای بلندتری می گه

چرا هر اتفاقی توی این ده می افته تو وسط ماجرای؟-

حرفی برای گفتن ندارم....چی بگم...بگم با دوستم اومده بودم خونه جن زده تماشا کنیم؟

. خاله خدیجه لیوان به دست به اتاق آمد

با دیدن ارباب گفت

۱۱. آقا جان شما هم اینجا هستید؟ -

با اخم به سمت آمد لیوان را به دستم داد و گفت

..بخور، رنگت بیاد سر جاش... دختره خیره سر-

می دونستم خیلی از دستم عصبانیه... حق هم داره.. از وقتی که ارباب من را به خونه برگردوند هنوز تنها... گیرم نیاورده بود... می دونستم الان غر زدنهایش شروع می شه

.. با دستهایی لرزان لیوان را گرفتم و کمی از آب قند خوردم

خاله بی توجه به ارباب شروع کرد

من که می دونم همش زیر سر دختر اقبالی... هوا بیست کرده، برده اونجا... چند بار بهت گفتم که اون خونه- شومه؟ ها؟ چند بار بهت گفتم؟

ارباب با بی حوصلگی پرسید

شوم؟-

خاله خدیجه جواب داد

...آره آقا... شومه... شوم.. اون وقت این دختره پاشده با اون دوست خل تر از خودش رفته جن بیینه-

..... ناخواسته سریع اخم کردم... خاله جلوی ارباب بهم گفت خل

لب برچیدم و گفتم

... ما داشتیم برمی گشتیم... که یه دفعه اون روحه ... اون دزده اومد-

با یادآوری اون خونه ترسناک، کمی دیگه از آب قند خوردم! انقدر توی اون خونه وحشت کردم که حسابی... تنبیه شدم... دیگه هیچ وقت از کنارشم رد نمی شم

ارباب که صورتش درهم رفته بود رو به خاله با لحنی عصبی گفت

. این چی می گه؟ من نمی فهمم-

...خاله گفت بهم "خل" ... ارباب هم می گه "این"..... اخمام بیشتر تو هم رفت

خاله

آقا جان.. شما سنت قد نمی ده... حرف زمانی که من طفل بودم... اون خونه مخروبه مال یه مرد و زن و... بچش بود... تو زلزله اون سال، خونه رو سرشون خراب شد... بیچاره ها زیر آوار موندند

سری تکان داد و بعد با صدای آرام تری ادامه داد

..خونه شوم بود دیگه آقا جان... هیچ کس پاشو تو حیاط اون خونه هم نمی داره-

:بعد رو به من با چشم غره ای گفت

..حالا این دختره توشم رفته...باید فردا ببرمش پیش دعا نویس-

:ناخواسته از دهنم پرید

...ارباب را هم باید ببریم...فکر کنم جنی شده..اون شبی یه دفعه پرید تو اتاق-

..با دیدن خاله که لبش را گاز می گرفت باقی حرفم را خوردم و با ترس به ارباب نگاه کردم

:به زور خنده اش را مخفی کرد و در حالی که از در اتاق بیرون می رفت گفت

.دیگه تو خونم از این خرافات نشنوم پیرزن-

...پاهایم را در آب سرد تکان می دادم و با لبخند، فرح و سمیرا را که آب تنی می کردند تماشا می کردم

:فرح مشتی آب به صورتم پاشید و گفت

..پیر تو آب دیگه-

..نمی خوام..شما دو تا هم زودتر بیاین بیرون تا کسی نیومده-

:فرح با بی حوصلگی گفت

اه ه ...برو بابا این وقت ظهر کی میاد اینجا؟-

..همانطور که پاهایم در آب بود روی زمین پرگل کنار رودخانه دراز کشیدم و چشم هایم را بستم

صدای رودخانه...صدای پرنده هایی که روی درخت های بالای سرمان بودندو گاهی هم صدای خنده های از ته دل فرح و سمیرا.....همه و همه چنان لذتی برایم داشت که دوست داشتم ساعت ها در همین جا بمانم..... آبشار کوچک و زیبایی که در دره ای خیلی دورتر از ده قرار داشت و برای همین کمتر کسی ...اینجا می آمد و همیشه خلوت بود

..سمیرا خودش را از آب بالا کشید و کنارم نشست

خیلی گشتم شده گلبرگ-

...منم..فرح بیا بیرون برگردیم دیگه...دیر شد-

:سمیرا در حالی که دامنش را می پوشید گفت

خیلی بی ذوقی گلبرگ...تا اینجا میایم اون وقت آب تنی نمی کنی؟حیف نیست؟-

...فقط با لبخند نگاهش کردم و جوابی ندادم

:فرح به سمت درختی دوید و گفت

...وای بچه ها این یکی خیلی آلوچه داره-

بسه دیگه..این همه خوردیم..دلت درد میادها-

فرح در حالی که تند تند آلوچه می چید گفت

...بیا بچین برا آش می خوام-

:با خوشحالی گفتم

.کی می خوای آش پیزی-

.همین امروز فردا...این تابستون یه آش هم نخوردیم-

:با ناراحتی گفتم

امسال هم بیلاق نمی مونی؟-

.نه ، پاییز باید برگردیم دشت-

...شما برید من دوباره تنها می شم-

:فرح با خنده گفت

...حالا کو تا تابستون تموم بشه؟ ...بیا بچین بریم، دیر شد-

.سلام خاله-

سلام دختر جان...چرا انقدر پایین دامن تو گل کردی؟-

:سریع صورتشو بوسیدم و گفتم

..الان می رم عوضش می کنم-

:فرزانه که به حیاط آمده بود بلند خندید و گفت

...این دخترها یه روزم تو خونه بند نمی شن-

...تا خواستم جواب بدهم صدای گریه محمد از اتاق بلند شد

:فرزانه با حرص گفت

...تازه خوابونده بودمش-

... من می رم سراغش-

:با خنده گفت

.آفرین دختر خوب..برو بچه داری هم یاد می گیری...آفرین-

و دوباره با صدای بلند خندید... من هم آرام خندیدم و سریع از پله ها بالا رفتم

...وارد اتاق شدم... محمد را از گهواره اش بلند کردم و در آغوش گرفتم

...خیلی زود ساکت شد

:سرش را بوسیدم و با لبخند گفتم

چی شده خاله؟ محمد من چرا گریه می کرد؟-

:لبهایش به خنده باز شد... لپ های سرخش را بوسیدم و گفتم

. تو هم مثل مامانت خوش خنده ای-

در دلم خدا را شکر کردم که فرزانه پیشمون برگشته... انگار خونه با صدای خنده هاش، جون تازه ای
...گرفته

صبح با عجله از پله ها پایین آمدم... ارباب روی تخت مخصوصش در ایوان نشسته بود و سیگار می
...کشید

. سلام ارباب-

...سرش را به علامت سلام تکانی داد و دوباره پک محکمی به سیگارش زد

...وارد مطبخ شدم... خاله و فرزانه مشغول صبحانه خوردن بودند

... سلامی کردم و سراغ سبزی ها رفتم

:خاله با تعجب گفت

..چیکار می کنی؟ بیا بشین صبحانتو بخور-

:همانطور که سبزی ها را پاک می کردم گفتم

..نه.. نمی خورم... می خوام کارامو زود بکنم برم... قراره برم خونه فرح اینا آش پزیم-

. امروز که نمی شه بری-

:چرا خاله؟ همه کارامو می کنم بعد می رم... منتظرم هستن... بهشون قول دادم-

..امروز خیلی کار داریم... نمی شه بری... آقا مهمون دارن-

:دست از کار کشیدم و با ناراحتی گفتم

وای ی ی. امروز؟ چند نفرن؟-

:خاله با کمی مکث گفت

. سه نفر-

و زیر چشمی به فرزانه نگاه کرد... فرزانه هم سریع سرش را پایین انداخت و خودش را باگرفتن لقمه ...ای مشغول کرد

...با تعجب بهشون نگاه کردم... انگار جفتشون سرحال نیستن

خاله چیزی شده؟-

فرزانه به جای خاله جواب داد

..نه ..بیا بشین اینجا برات چایی بریزم-

دستهایم را آب کشیدم و کنار سفره رفتم..استکان چای را از فرزانه گرفتم و گفتم

دستت درد نکنه-

فرزانه لبخندی زد و گفت

...بخور تا سرد نشده-

..برای خودم لقمه ای کره و عسل گرفتم و مشغول خوردن شدم

مهمونا کین خاله؟-

...خاله سریع به فرزانه نگاه کردجفتشان ساکت بودند و جوابی نمی دادند

با کلافگی گفتم

چی شده امروز؟-

.....باز هم سکوت

فرزانه آرام رو به خاله گفت

..بالاخره می فهمه...الان بگیم که بهتره-

خاله چی می گه فرزانه؟ مگه مهمون های ارباب کیا هستن؟-

خاله با صدای آرومی گفت

!فاضلی ها -

فرزانه

...گلبرگ تو برو ...دیگه کاری نمونده...خسته شدی-

همانطور که هیزم ها را جابه جا می کنیم می گویم

..نه خسته نیستم-

نزدیکی های غروب است...بخار و بوی خوش غذاها در فضای مطبخ پیچیده...همه از صبح در تکاپو برای مهمانی شب هستن

مهمانی شب...مهمانی شب..مهمانی شب..مهمان های ارباب...مهمان ها..... خسرو خان

متوجه نگاه های دلسوزانه خاله و فرزانه هستم....هر بار جوابشان همان لبخند دروغینی است که نه خودم ...باور دارم نه آنها

خاله خدیجه

فرزانه برو از چشمه آب بیار-

ظرف را برمی دارم و می گویم

من می رم-

در دلم می گویم

...می روم...می روم....کاش می شد برای همیشه رفت-

از مطبخ بیرون می ایم ...هوا رو به تاریکی است ...دلم بیشتر می گیرد...نگاهم به جنگلهای رو برو می افتد...دوست دارم ظرف در دستم را در حیاط پرت کنم و به سمت جنگل بدوم....جایی باشم که دیگر نهکسی من را ببیند نه من این خانه را

نگاه غمگینم را از جنگل می گیرم و به سمت در می روم...ارباب در حالی که افسار اسبش را در دست ...دارد داخل حیاط می شود

سلامی می دهم و از کنارش رد می شوم...می دانم تمام آب های چشمه را هم بیاورم رنجش من از ...ارباب را پاک نمی کند

کجا داری می ری این وقت روز؟-

سرم را پایین می اندازم و جواب می دهم

..می رم چشمه آب بیارم-

به چکمه هایش خیره شده ام و منتظرم تا اجازه رفتن بدهد....وقتی سکوتش طولانی می شود ناچار ...سرم را بلند می کنم

معنی نگاهش را نمی فهمیدم...معنی نگاهش را دیگر نمی فهمم

: آرام گفتم

با اجازه -

.....و از کنارش رد شدم

...وقتی به خودم می آیم که آب از سر ظرف سرازیر است و اشک از چشم های من

ظرف آب را کنار می گذارم و سرم را زیر آب سرد چشمه می برم ...دوباره ظرف را برمی دارم و به

...سمت خانه می روم

ارباب برای خودش لیوانی آب ریخت و گفت

وضع باغ ها چگونه؟-

فاضلی با دهان پر از غذا جواب داد

بد آقا..بد..دوروز بالا سر کارگر نباشی همه چی از دستت در رفته-

...ارباب حرفی نزد و همه مشغول غذا خوردن بودند

منیژه خانم سکوت را شکست و گفت

...آقا زاده شناختین؟ دخترام هستن ها-

ارباب ابروی بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت

...نمی دونستم-

منیژه خانوم با لبخند گفت

البته حق هم دارید شناسید...آخرین باری که شما دیدنیشون بچه سال بودند...الان دیگه هرکدومشون-
برا خودشون خانومی شدند

ارباب نگاه سردی به دخترها که با خجالت سر به زیر انداخته بودند کرد...طوری رنگ به رنگ می شدند
که انگار خواستگاریشان است!... با پوزخند رو به فاضلی که با ولع تکه ای مرغ را می خورد گفت: -از
...خودتون پذیرایی کنید..من اهل تعارف کردن نیستم

...و بدون توجه به نگاه پر از خشم منیژه خانوم با آرامش جرعه ای دیگر از لیوان آبش خورد

یکی از دخترها با عشوه گفت

...اون روز شما را که با دوستاتون اومده بودید شکار دیدم-

ارباب با جدیت گفت

خب؟-

دختر با دستپاچگی، خنده ریزی کرد و به نگاهش را به مادرش دوخت...گویا از او کمک می طلبید...منیژه
خانوم خواست حرفی بزند که فاضلی بی توجه به زنش گفت: -چقدر جای پدر و مادرتون خالیه...ان شا
...ا... که زودتر کسالت پدرتون برطرف بشه و برگردند

...ارباب تنها لبخند بی روحی زد

: فاضلی

خسرو چرا ساکت نشستی؟...بالاخره شما دوستهای قدیمی بعد مدت ها باید کلی حرف نگفته باهم -
داشته باشید

همان موقع در باز شد و فرزانه داخل شد

آقا چیزی لازم ندارین؟-

...ارباب با دست اشاره ای کرد که برود

خسروخان باری دیگر سرخورده به ظرف غذایش خیره شد...هربار با باز شدن این در منتظر ورود گلبرگ...بود...سرش را که بلند کرد نگاهش با نگاه تمسخرآلود ارباب گره خورد و خشمش را بیشتر کرد

فاضلی دست ارباب را فشرد و گفت

...پسر جان تا بیلاق هستی بیشتر به ما سر بزن-

ارباب سری تکان داد و گفت

حتما-

منیژه خانوم هم که دوباره فرصتی پیدا کرده بود گفت

پس منتظر هستیم...خوشحالمون می کنین-

ارباب نگاهی به دخترها انداخت و با پوزخند گفت

می دونم-

...منیژه خانوم به زور لبخندش را حفظ کرد و بعد از خداحافظی همراه دخترهایش از حیاط خارج شد

ارباب دست خسرو خان را گرفت و به فاضلی گفت

...شما بفرمایید...من و خسرو با هم یه حرفایی داریم هنوز-

فاضلی خندید و دستی به شانه ارباب زد و گفت

قدر این لحظه ها رو بدونین جوونها... خدافظ -

ارباب

بریم یه قدم بزنیم؟-

خسرو با لبخند جواب داد

...هرچی شما بگی-

...ارباب دستهایش را در جیب کتش فرو برد و بدون توجه به خسرو راه افتاد

بعد از مدتی که در سکوت جاده خاکی را طی کردند خسرو پرسید

کجا داریم می ریم سیاوش؟-

سیاوش کوتاه و با لحن سردی جواب داد
چشمه-

..دو مرد روی تخته سنگ بزرگی کنار چشمه نشستند و به آسمان پرستاره شب چشم دوختند

خسرو با صدای آرامی گفت

کجا بودی این مدت؟-

سیاوش سنگ ریزه ای داخل چشمه پرتاب کرد و گفت

تهران یه سری کار برام پیش اومد..تو چی؟-

..منم کار می کردم-

.....پوزخندی که بر لبهای سیاوش نشست از دید خسرو مخفی نماند

.....باز هم سکوت

خسرو با پایش روی زمین ضرب گرفته بود...ارباب نیم نیگاهی به او انداخت و گفت

چیزی شده؟-

خسرو با لبخند کجی گفت

..نه-

.....و باز هم همان سکوت عذاب آور

خسرو همانطور که به آسمان نگاه می کند می پرسد

چه خبر از اون دختره؟-

سیاوش با صدای خش داری گفت

کدوم دختره؟-

خسرو

همون کارگره....گلرخ بود...گلبرگ بود...یادم نیست-

سیاوش به چشمهایش زل زد و گفت

..ولی اون تو رو خوب یادشه-

خسرو شانه ای بالا انداخت و گفت

...باید هم یادش بمونه....دختره ی دزد-

ارباب یقه خسرو را گرفت و او را بلند کرد و محکم به تنه درخت پیر کنار چشمه کوبید

:از بین دندان های به هم فشرده اش گفت

. از این که احمق فرض بشم متنفرم-

:خسرو بدون اینکه تلاشی کند تا لباسش را از چنگ سیاوش دریاورد گفت

چت شده سیاوش؟-

..سیاوش در حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد، تنها در سکوت با خشم نگاهش کرد

:خسرو دستهایش را به دو طرف باز کرد و با ناباوری گفت

تو داری به خاطر...به خاطر اون دختره با من اینجوری می کنی؟-

.سیاوش دوباره او را به درخت کوبید که صدای ناله اش بلند شد

:فریاد کشید

...نه احمق...بخاطر اون دختره نیست...به خاطر خودته لعنتی-

:حالا خسرو هم عصبی بود...با لحن تندی گفت

من نمی فهمم چی می گی سیاوش -

سیاوش یقه اش را رها کرد ... و دوباره روی تخته سنگ نشست...خسرو هم آرام کنارش نشست و دستش را روی شانه او گذاشته...سیاوش دستش را به شدت پس زد

:خسرو

..سیاوش ...بس کن...نگاه کن...منم خسرو...رفیق بچگیت-

:سیاوش به چشمهایش نگاه کرد و زمزمه وار گفت

...نه...نمی شناسمت...رفیقم بودی ولی دیگه نمی شناسمت-

:و بلندتر فریاد کشید

.نمی شناسمت-

:با صدای گرفته ای ادامه داد

دورادور ازت خبر می گرفتم...یه چیزایی شنیدم...گذاشتم پای شیطنتهای جوونی...چه بدونم...خامی...اما-

:با نفرت به او نگاه کرد و گفت.....

.....دستهای کباب شده یه دختر بچه رو پای چی بذارم خسرو..؟-

:خسرو با عصبانیت بلند شد و گفت

.شب خوش-

:سیاوش بدون اینکه به او نگاه کند با عصبانیت فریاد کشید

..بشین سرجات....حرفام تموم نشده-

:خسرو سر جایش نشست و با کلافگی گفت

.می شنوم-

..نه..تو باید بگی من بشنوم-

چی بگم؟-

:سیاوش با عصبانیت داد کشید

. حرف بزن خسرو...حرف بزن لعنتی-

:خسرو با پوزخند گفت

:چی؟ نکنه خاطرخواهش شدی؟و بعد با عصبانیت گفت-

.سرکش شده بود ، منم ادبش کردم-

: سیاوش با خشم

ادبش کردی؟؟ ادبش کردی؟ حیون دستاشو دیدی؟-

:خسرو

.بسه سیاوش...با رعیت باید همین جوری رفتار کرد...وگرنه دیگه نمی شه حریفشون شد-

..ارباب چنگ در موهای خسرو انداخت و سرش را جلو آورد

:شمرده شمرده و با خشم گفت

دستاشو دیدی؟-

...لبخند چندی آوری که بر لب های خسرو نشست، سیاوش را دیوانه کرد

.....موهایش را کشید و او را کنار چشمه برد

:خسرو

سیاوش چیکار می کنی؟-

.....سیاوش سرش را در آب چشمه فرو کرد و با قدرت فشار داد

:بعد از چند لحظه سرش را از آب بیرون آورد و با چشמהایی به خون نشسته اش به او نگاه کرد

دستهاشو دیدی؟-

خسرو نفس عمیقی کشید و گفت

دیونه شدی سیاوش؟ این کارا چیه؟-

سیاوش دوباره سرش را زیر آب گرفت... خسرو با تمام قدرت سعی می کرد دستهایش را پس بزند ولی... سیاوش حالی داشت که هیچ کس حریفش نمی شد

..دوباره سرش را بالا کشید

این بار خسرو بی حال شده بود و به سختی نفس می کشید... لبهایش کبود شده بود و دندان هایش از ..سرما به هم می خورد

:بریده بریده گفت

...سیا..وش...بس کن-

:سیاوش سرش را پایین برد و با خشم غرید

...می خوام از کثافت پاکت کنم-

سرش را زیر آب برد... دستهای خسرو آرام آرام شل شدن.. سیاوش با خشونت سرش را از آب بیرون... کشید

:خسرو با صدایی بغض آلود التماس کرد

سیاو..ش...ولم..کن..نمی ی..تونم..نفسم..با..لا..نمی ا..د..... و طوری به گریه افتاد که شانه-
.....هایش می لرزید

...سیاوش او را محکم روی گلهای های جمع شده پایین چشمه پرت کرد

...خودش به درخت تکیه داد و به خسرو که بی حال افتاده بود خیره شد

:سیاوش با صدای گرفته ای گفت

.پاشو... خودتو جمع کن از جلوی چشمم برو-

..خسرو از جایش بلند نشد سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد

:سیاوش با لحن پرکنایه ای گفت

.پاشو خسرو خان-

.....

:سیاوش با صدای بغض آلودی گفت

انقدر تو خسرو خان گم شدی که دیگه رفیقمو نمی بینم خسرو ...همه دوستانم پشتمو خالی کردن...این-
..هم از تو

:خسرو با صدای آرامی گفت

..سیاوش-

:سیاوش حرفش را قطع کرد و گفت

.فقط برو-

..خسرو به سختی از جایش بلند شد...همه لباسهایش گلی و خیس شده بودند و از سرما می لرزید

.هنوز چند قدم دور نشده بود که با شنیدن صدای سیاوش ایستاد

.چکمه ها تو در آر-

:خسرو با تعجب گفت

چی؟-

.روی خاک راه برو شاید یادت بیاد چی بودی-

:خسرو

..سیاوش تمومش کن-

:سیاوش با صدای بلندی گفت

..کاری که گفتم را بکن-

..خسرو چکمه هایش را درآورد و با عصبانیت کنار چشمه پرت کرد

:سیاوش آرام گفت

(به خاک فخر نفروش خسرو (اصطلاحی قدیمی، یعنی مغرور نباش-

..خسرو بدون هیچ حرفی در جاده راه افتاد

:سیاوش با خود زمزمه کرد

.....خدا کنه هنوز انقدر کر نشده باشی که حرفامو نشنوی خسرو-

:کنده درخت را کشان کشان کنار آتش بردم و رویش نشستم و گفتم

..من آمادم-

:اکبرآقا خنده ای کرد و گفت

تا کجا برات گفته بودم؟-

:سریع جواب دادم

..تا اونجا که "گردآفرید" فهمید "سهراب" قهرمانشون را کشته و رفت به جنگش-

:اکبر آقا با چوب بلندی کمی آتیش را جابجا کرد و گفت

نهان کرد گیسو بزیر زره *****بزد بر سر ترگ رومی گره

فرودآمد از دژ بکردار شیر *****کمر بر میان بادپای به زیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد *****چو رعد خروشان یکی وپله کرد

که گردان کدامند و جنگ آوران ***** دلیران و کارآزموده سران

که بر من یکی آزمونرا بجنگ ***** بگردد بسان دلاور نهنگ

زجنگ آوران لشکر سرفراز ***** مر اورا نیامد یکی پیش باز

.گلبرگ ...گلبرگ-

:با کلافگی گفتم

چیه خاله جان؟-

.. پاشو بریم بخوابیم-

...خاله من نمی ام-

:خاله با خنده رو به اکبرآقا گفت

خدا را شکر که مکتب نرفتم وگرنه روزی یه بار باید گلستان و بوستان و شاهنامه را براش می خوندم-

:با اعتراض گفتم

..خاله جان برو، من بعدا میام خودم-

.پس فانوس را می دارم تو ایوان برات...زود بیای ها...این بنده خدا هم خسته است-

:با بی قراری گفتم

چ-شم-

چشمت بی بلا...شب بخیر اکبرآقا-

:تا خاله رفت گفتم

.خب بگید بقیشو اکبرآقا-

: ارباب

چه خبره اونجا؟ -

:با ترس به او که روی ایوان آمده بود نگاه کردم...سریع بلند شدم و گفتم

.سلام ارباب-

.اکبرآقا:دارم برای این دخترشعر می خوانم آقا جان

:ارباب با تعجب گفت

مگه بلدی؟-

:اکبرآقا با لبخند گفت

.یه چیزایی از قدیم می دانم آقا-

:ارباب با لبخند گفت

.منم بدم نمی اد بشنوم-

با اخم به او که کتتش را روی دوشش انداخته بود و به حیاط می آمد نگاه کردم...اون از دیشب که خسرو
...خان را دعوت کرده بود،اینم از الان

اکبر آقا کنده دیگری را کنار آتش آورد ...ارباب رویش نشست و دستهایش را بالای آتش گرفت تا گرم
...شود

:دوست داشتم برود تا با خیال راحت قصه ام را گوش کنم...با صدای آرامی گفتم

.ارباب شما که قبلشو گوش ندادین ، بقیشو نمی فهمین-

:اکبرآقا سرزنش بار گفت

!گلبرگ-

:ارباب با خونسردی بدون اینکه به من نگاه کند گفت

.منتظرم اکبر ...شروع کن-

...از حرص به پیراهنم چنگ زدمانگار نه انگار که منم اینجا هستم...نگاهم نکرد

:اکبر

چو سهراب شیر اوژن را بدید ***** بخندید و لبرا بدنجان گزید

چنین گفت که آمد دگر باره گور ***** بدام خداوند شمشیر و زور

بیوشید خفتان و بر سر نهاد ***** یکی ترگ رومی بکردار باد

بیآمد دمان پیش گرد آفرید ***** چو دخت کمند افکن او را بدید

کمانرا بزه کرد و بکشاد بر ***** نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت ***** چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ ***** برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی ***** بنزدیک آن دختر جنگجوی

هم آورد را دید گرد آفرید ***** که برسان آتش همی بردمید

کمانرا بزه بر بازو فگند ***** سمندش برآمد برابر بلند

سرنیزه را سوی سهراب کرد ***** عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ ***** چو بد خواه او کرد چاره بجنگ

عنان برگرائید و برداشت اسپ ***** بیآمد بکردار آذرگشسپ

بدست اندرون نیزه ی جان ستان*****پس پشت خود کرد آنگه سنان

از هیجان نفسم بند اومده بود و با دستم جلوی دهنم را گرفته بودم...ارباب با تعجب نیم نگاهی به من کرد
.....ولی انقدر غرق ماجرا بودم که هیچی برام مهم نبود

بزد بر کمر بند گردآفرید*****زره بر تنش سربسر بر درید

ز زین برگرفتش بکردار گوی*****که چوگان بزخم اندر آید بروی

چو بر زین بپیچید گرد*****یکی تیغ تیز از میان برگشید

بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد*****نشست از بر زین و برخاست گرد

به آورد با او پسندده نبود*****بتابید ازو روی و برگشت زود

سپهد عنان اژدها را سپرد*****بخشم از جهان روشنائی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش*****بجنبید و برداشت خود از برش

رها شد زبند زره موی اوی*****درفشان چو خورشید شد روی اوی

:هیجان زده و با ترس گفتم

.وای ی ی...پس فهمید دختره-

:ارباب و اکبر آقا با عصبانیت بهم نگاه کردند...سرم را پایین انداختم و آرام گفتم

... بخشید-

:اکبر آقا همچنان با اخم، رو به من ادامه داد

بدانست سهراب که او دختر است ***** سر موی او از در افسر است

بدانست " را با صدای بلندتری خواند تا به من بفهماند اگه شعرشو قطع نمی کردم ، خودش می گفت " ... که چی می شه

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه ***** چنین دختر آید به آوردگاه

اکبر آقا

خب دیگه برای امشب تا اینجا بسه -

...نه...نه...بگید بازم-

بسسه دختر من خستم-

لب برچیدم که دیدم ارباب با لبخند محوی نگاه می کند...انقدر محو داستان شده بودم که او را ... فراموش کرده بودم...صاف نشستم

اکبر آقا با جدیت گفت

برو دیگه دختر...من با آقا حرف دارم..شبت بخیر

...با ناراحتی شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم برگشتم...تمام فکرم درگیر داستان بود که چه می شود

دوباره از پله ها پایین آمدم و سریع پیش اکبر آقا که گرم صحبت با ارباب بود برگشتم

...وقتی من را دیدند هر دو ساکت شدند

اکبر آقا خب شعرشو نخونید...فقط بگید بعدش چی می شه؟-

اکبر آقا با اخم ولی با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت

...د برو دختر-

کمی دیگر ایستادم تا شاید دلش برحم بیاید.....چشمم به ارباب افتاد که با تفریح به من زل زده... سریع ..شب بخیری گفتم و به اتاقم برگشتم

خاله لباسم خوبه؟-

خاله خدیجه همانطور که موهایم را شانه می کرد جواب داد

...بله که خوبه دختر قشنگم-

:و بعد سرم را بوسید و ادامه داد

...اینم از موها-

:بی اختیار روی موهایم دست کشیدم و بغض کردم...با صدای لرزانی گفتم

...دلم برای موهام تنگ شده-

فرزانه سریع گفت

پاشو..پاشو بریم دیر شد...بریم ببینیم این دختره چه شکلیه انقدر ازش حرف می زنن-

خاله هم با خنده گفت

... فرزانه نرفته، شروع کردیا-

فرزانه محمد را بغل کرد و در حالی که از در بیرون می رفت گفت

...حالا صبر کن شب برگردم ، اون موقع غیبت ها شروع می شه-

خاله اخم مصنوعی کرد و گفت

...د برو...خجالت بکش-

،همانطور که به سمت خانه اقبالی می رفتیم

فرزانه با خنده گفت

...ای دختر بی عرضه...انقدر شل بازی درآوردی که فرهاد رفت از یه ده دیگه دختر گرفت-

با لبخند گفتم

..فرزانه بس کن-

...چی چی رو بس کنم...این فرح و سمیرا هم که بدتر از تو-

..فرزانه، فرهاد دختره رو می خواست-

فرزانه با خنده ادای منو در آورد

دختره رو می خواست...برو....این همه سال با خواهراش دوست بودی ...بی عرضه-

در جوابش خندیدم و گفتم

فرزانه جان تندتر بیا،دیر برسیم فرح و سمیرا از دستم عصبانی می شن-

فرزانه لپ سرخ محمد را بوس محکمی کرد وگفت

من با محمد نمی تونم تندتر از این پیام...سنگینه...و با خنده ادامه داد-

اون موقع که باید فرهادو اسیر می کردی عجله نکردی،حالا نمی خواد برا عروسیش بدویی-

با خنده و صدای جیغ ماندی گفتم

فرزانه-

...و جوابم صدای خنده بلند فرزانه و لبخند زیبای محمد از خنده های مادرش بود

انقدر جشن باصفا و قشنگ بود که حتی یک لحظه هم لبخند از رو لبام نمی رفت... فرح و سمیرا پیراهن های یک مدل و زیبایی پوشیده بودند و از مهمان ها پذیرایی می کردند... فرهاد هم کنار عروسش ایستاده بود و صدای خنده های بلندش، خبر از خوشبختی اش می داد

بزرگ های مجلس روی تخت های ایوان نشسته بودند و باهم گپ می زدند و جواتر ها در حیات حلقه ای درست کرده بودند و می رقصیدند... بچه ها هم بی توجه به همه در حیات دنبال هم می کردند و صدای خنده ها و جیغ هایشان در همه جمعیت گم می شد... دیگ های بزرگ غذا کنار حیات روی آتش بودند... همه چیز ساده... و همه چیز... زیبا

به فرزانه که ایستاده بود و محکم دست می زد نگاهی کردم و گفتم

... فرزانه جان برو تو یه سر به محمد بزن-

فرزانه بدون اینکه چشمش را از حلقه جوان ها بردارد، با چشמהایی که از شادی برق می زد گفت

... گریه کنه یکی بغلش می کنه دیگه... بیا بریم جلوتر-

... به نظرم از عروس هم خوشحال تر بود... خنده ای کردم و دنبالش به میان جمعیت رفتم

فرح هم خودش را به من رساند و گفت

خوبی؟ میوه خوردی؟-

مشت آرومی به بازویش زدم و با خنده گفتم

..خوبه.. خوبه... واسه من مهمون بازی در نیار-

فرح خندید و با عشوه گفت

..... من خواهر داماد دیگه-

لبخندی زدم و با چشم دنبال فرزانه گشتم... برای لحظه ای نگاهم با نگاه پسری که کنار دیوار ایستاده بود... گره خورد... سریع نگاهم را از او گرفتم و بالاخره فرزانه را میان جمعیت پیدا کردم

حالا کنار داماد ایستاده بود و همچنان با شوق کف می زد!... با خنده زیر لب گفتم

... از دست تو فرزانه-

با اینکه خیلی خسته بودم، یاد اون چشمهای سیاه خواب را از سرم برده بود... آخر هم اسمش را نفهمیدم... خیلی دوست داشتم از فرح یا سمیرا در موردش بپرسم ولی هر بار خجالت کشیدم... اصلا شاید... من خیال می کردم که داره نگاهم می کنه

..... اینم از عروسی فرهاد... امشب فرح هم گفت که قراره عقد پسر عموش بشه

خدایا... می ترسم... احساس می کنم سنم خیلی بالا رفته... الان اکثر دخترای ده که از من کوچکترن بچه ..هم دارن... اما من

با این فکرها چشمهایم کم کم بسته شد و به خواب رفتم

غروب شده... باید برگردم خونه... از منظره روبروم دل می کنم و بلند می شوم... خاک پیراهنم را می
...تکانم و برمی گردم تا به خانه بروم

با دیدن اون که به فاصله کمی از من ایستاده سرجام خشکم می زنه... اولین چیزی که از ذهنم می گذره
.....اینه که چقدر چشمماش سیاهه

لبخندی به رویم می زند و همانطور که عقب عقب می رود برایم دستی به نشانه خداحافظی تکان می
...دهد

...هیچ حرفی نمی زنم و در سکوت و تعجب به اون که با قدمهای محکم از تپه بالا می رود خیره شدم

با قدمهای آرام وارد حیاط می شوم... به ارباب که روی تخت نشسته سلامی می دهم که مثل همیشه در
...جوابش به تکان دادن سرش اکتفا می کند به سمت مطبخ می روم

:خاله همانطور که روی پله ها آب می پاشد می گوید

کجا بودی گلبرگ؟-

.....

گلبرگ... باتو هستم.. کجا بودی؟-

:با گنجی سری تکان می دهم و با صدای آرامی می گویم

.بالا تپه-

این چند روز هروقت از خونه بیرون می روم همش به دور و برم نگاه می کنم... انگار یه جورایی
...منتظرم

ظرفهای ناهار را کنار چشمه شستم... با خستگی دستی به صورتم کشیدم ... پایین دامنم کمی خیس و
...گلی شده است ... روی سنگی می شینم تا کمی استراحت کنم

.خسته نباشی-

...شانه هایم از ترس تکانی خورد و نگاهم به او که حالا جلوم بود افتاد

:باز هم لبخندی زد... خم شد و مشتی گل وحشی کنار سینی ظرف هایم ریخت و با صدایی نوازشگر گفت

...من عباس هستم-

.من نمی دونم چجوری به خاله بگم فرح-

تو هم مثل بقیه دخترا... برو بگو برات خواستگار اومده... انقدر این عباس بیچاره را اذیت نکن گلبرگ-
.خانوم... خیلی دوست داره ها

سرم را پایین انداختم و با خجالت پرسیدم

راست می گی؟-

خندید و گفت

..ها؟ چیه خوشت اومد؟.....اینم داد که بهت بدم-

النگوی چوبی که طرفم گرفته بود را از دستش گرفتم و نگاه کردم.... انگشتهایم را روی گلهای ظریفی که ...رویش کنده کاری شده بود کشیدم....زمزمه کردم: -خیلی خوشگله

. خودش برات درست کرده-

.النگو را در دستم فشردم و به فرح لبخند زدم

...همه چیز را برای خاله تعریف کردم....نمی دونم چه برخوردی می کنه

:صدای مهربونش به گوشم می رسه

چرا سرتو پایین انداختی دختر جان؟-

آروم سرمو بالا می اورم ولی باز هم نگاهم را ازش می دزدم...من را درآغوش می کشد و همانطور که ...کمرمو نوازش می کند می گوید: -پس گلبرگ ما هم بزرگ شد

سرم را بیشتر به شانه اش فشار می دهم

:با همان لحن مهربان ادامه می دهد

به فرزانه می گم که مراسم را خونش بگیریم...به اونها هم خبر می دم برا جمعه شب بیان خواستگاری-

:بعد چند لحظه خاله من را از خودش جدا می کنه و همانطور که به سمت در می رود با خنده می گوید

...الان فرزانه بفهمه، به کل ده خبر می ده-

با رفتن خاله سریع سراغ صندوقچه گوشه اتاق می روم...درش را باز می کنم و از بین لباسهام النگوی ...چوبی را بیرون می اورم و با لذت بهش نگاه می کنم

:خاله خدیجه با حرص گفت

دختر ول کن اون برنجا را....برو لباسهاتو بردار بریم..معصومه هست-

:نگاهی به چهره خسته معصومه انداختمدلم نمی امد دست تنها ولش کنم....گفتم

...پس حداقل برم سفره را جمع کنم.....سینی را برداشتم و به اتاق رفتم-

...ارباب به پشتی تکیه داده بود و دوغ می خورد

.سلام ارباب-

.سلام-

سفره را جمع کنم؟-

با دست اشاره ای به سفره کرد...سریع سینی را روی زمین گذاشتم و مشغول جمع کردن طرفها شدم....

چرا انقدر هولی؟-

:لیوانی که دستم بود را با مکت درون سینی گذاشتم و آرام گفتم

.هول نیستم-

:سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم ...داشتم سفره را تا می زدم که پرسید

کجا دارید می رید؟-

:احساس کردم صورتم از خجالت سرخ شده...سفره را در دستم چنگ زدم و گفتم

مگه...مگه خاله بهتون نگفته؟-

:کمی دیگر از دوغش خورد و گفت

.نه-

:وقتی سکوت من را دید با جدیت بیشتری پرسید

جواب منو بده...می گم برا چی دارید می رید؟-

:همانطور که نگاهم به نقش های فرش بود گفتم

....می ریم...می ریم خونه فرزانه-

چرا؟-

:سفره را روی سینی گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم

.برای...خواستگاری من-

وقتی سکوتش طولانی شد سرم را بالا آوردم و با دیدن چشمهای سیاه و نفوذ ناپذیرش سریع نگاهم را دزدیدم

.سینی را برداشتم و به طرف در رفتم

. با اجازه-

:با لحن تحکم آمیزی گفت

.همین اتاق پایین مراسمتون را می گیرید-

همانطور سینی به دست کنار در خشکم زد...چند بار مژه هایم را به هم زدم و گفتم

...ممنون آقا...ولی قرار شده خونه فرزانه مراسمو بگیریم-

با صدای بلندی گفتم

نشیدی یکبار چی گفتم؟-

برای مدتی مات و مبهوت کنار در ماندم....عاقبت گفتم

چشم اریاب-

خاله صورتم را بوسید و گفت

گلبرگ من عروس شده-

لبخندی زدم و با خجالت گفتم

.. هنوز که چیزی نشده-

خاله زنجیر گردنبندم را تکان داد و گفت

پس این چیه؟-

وبعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد از اتاق بیرون رفت...گردنبندها را از گردنم باز کردم و جلوی چشمم گرفتم...هنوز هم باورم نمی شد

خاله برم؟-

خاله خدیجه چشم غره ای بهم رفت و گفت

...حیا کن دختر...هنوز محرمت نشده-

خاله فقط چند دقیقه بینمش-

فرزانه همانطور که برنجهها را در دیگ می ریخت، با شیطنت می خندید

..اخمی بهش کردم اما فایده ای نداشت

:احساس کردم خاله کمی نرم شده....همانطور که به سمت در می رفتم گفتم

..الان برمی گردم-

...روسریم را مرتب کردم و با هیجان به سمت چشمه رفتم

...از دور عباس را دیدم که به درختی تکیه داده بود...قلبم به تپش افتاد

... آرام نزدیکش شدم..لبخندی به رویم زد....من هم ناخواسته لب هایم به خنده باز شد

...تکیه اش را از درخت برداشت و کنار آمد
سلام-

...به سختی هر جوری بود جوابش را دادم
سلام-

..منتظر بودم او حرفی بزند ، اما ساکت بود
.. دستهایم را به هم فشار می دادم
عباس نزدیکتر آمد با لحن ملایمی گفت
ازم خجالت می کشی؟-

:کمی ازش فاصله گرفتم و جوابی ندادم...خندید و گفت
باشین -

:آرام گفتم

نه باید زود برگردم-

:عباس با صدایی که از شدت احساسش پرشور شده بود گفت

:کارای خونه داره تموم می شه...چند وقت دیگه می برمت خونه خودم.....و بعد آرامتر ادامه داد-
اون وقت دیگه همش کنارمی-

با دیدن نگاه صادقش در قلبم شادی خاصی حس کردم...سکوت طولانی حاکم شد...عباس با بی میلی
گفت

فکر کنم دیگه بهتره برگردی-

.... فقط نگاهش کردم...لبخندش عمیق تر شد و او هم با مهربانی نگاهم کرد

دستی به شانم خورد...برمی گردم....فرزانه است...لبخندی به رویش می زدم
باشین-

او هم کنارم روی پله ها می شیند...نگاهم را به تپه های سرسبز روبرویم که با گلهای وحشی فرش شده
...است دوخته ام

:نگاهی به فرزانه انداختم و گفتم

چیه ساکتی؟-

:خندید و گفت

هیچی-

:چشمه‌هایم را ریز کردم و با بدجنسی گفتم

دلت برای علیرضا تنگ شده. نه؟-

:لبخندی زد و گفت

...من کارام مونده-

:تا خواست بلند شود دستش را گرفتم و گفتم

.بشین دیگه.. آقا هم که شب نمیاد... کاری نیست-

از دستش دلخوری؟-

.لبخند بیرونی زد و جواب ندادم

.خب حق داره گلبرگ... خوبیت نداره... شما هنوز عقد نکردین-

.اصلا باشه.. عباس هیچی ، نمی‌ذاره پامو از حیاط بگذارم بیرون-

:فرزانه خندید و با بدجنسی گفت

.خب معلومه دیگه... تو رو دو دقیقه ولت کنن پیش عباسی-

:ضربه آرومی به کمرش می‌زنم و می‌گم

.خیلی بدی فرزانه.. همش یه سلام به هم می‌کنیم میایم خونه-

.فرزانه بدون هیچ حرفی دستهایم را در دستش گرفت و به تپه خیره شد

علیرضا نگفت کی برمی‌گرده؟-

:فرزانه با صدای لرزانی گفت

.نه-

:فقط نگاهش کردم... همانطور که لبخند همیشگی اش روی لبهایش بود گفت

امروز فرح اومده بود که پیغام های عباس را بهت برسونه؟-

:با لحنی جدی گفتم

.حرف را عوض نکن فرزانه-

نگاهش را از من گرفت... چند لحظه بعد چشمهای زیبایش خیس شد و اشکهایش روی صورتش چکید

...هنوز بچشو ندیده گلبرگ-

همانطور که آرام کمرش را نوازش می کردم گفتم

...تا چند وقت دیگه میاد فرزانه-

با صدای ضعیفی گفت

..آره...میاد-

.....حرفی نزد

:اشکهایش را پاک کرد و گفت

..محمد به اون رفته-

..آره، چشمهایم تیرست-

:دوباره اشک هایش روی صورتش می ریزد و آرام زمزمه می کند

..چشمهایم-

...بعد از چند لحظه اشک هایش را با گوشه روسریش پاک کرد و بلند شد

...من می رم یه کم دراز بکشم-

تمام راه را از بالای تپه تا خانه زیر باران دویده بودم.....اشکهایم که یک لحظه بند نمی امد با قطره های باران روی صورتم یکی می شدن

نفس نفس زنان خودم را داخل حیاط انداختم....روی ایوان ایستاده بود و با آرامش در حالی که یک دستش داخل جیب شلوارش بود و به حیاط نگاه می کرد، سیگار می کشید

دستهایم را مشت کرده بودم و با قدمهایی آرام نزدیکش رفتم...با عصبانیت نگاهش می کردم و لبهایم از شدت سرما می لرزید

...نگاهش را سمت من چرخاند و با بی تفاوتی پک دیگری به سیگارش زد

...دلم می خواست فریاد بزنم....به سمت مطبخ دویدم و خاله را صدا می زدم

:خودم را در آغوشش انداختم...بدنم می لرزید...آرام گفتم

خاله چه خبره؟-

با صدای غمگینی جواب داد

....نمی دانم چرا اینجوری کرده دختر-

:خودم را از آغوشش جدا کردم و با حرص گفتم

.می خواد منو عذاب بده-

:خاله موهای خیس روی پیشانی ام را کنار زد و گفت

اینجوری نگو... باید باش حرف بز نم بینم حرف حسابش چیه-

...حرف حساب؟ اون فقط بلده دستور بده-

با نگرانی به خاله نگاه کردم و گفتم

اگه منو از عباس جدا کنه چی؟-

...این حرفا رو نزن-

با گریه گفتم

...فرح گفته مادرش (مادر عباس) پیغام داده گردنبندو پس بدیم-

خاله دستی به بازو ام کشید و گفت

تو همین جا بمون... من می رم بینم چی شده-

با دستهایی سرد به گردنم چنگ زدم و زمزمه کردم

...عباس-

فرزانه بازویم را گرفت و در حالی که من را به سمت اتاق می برد گفت

...بیا بریم... با این لباسها سرما می خوری-

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و بدون توجه به او که اسمم را صدا می زد به طرف اتاق ارباب
...دویدم... با قدمهایی لرزان پشت شیشه بخار گرفته و خیس پنجره اتاق ایستادم

صدای فریاد ارباب بلند شد

همین که گفتم.. برو بیرون-

خاله

..خدا رو خوش نمی اد ارباب... این دوتا جوون تازه به هم رسیدن-

ارباب با حرص داد کشید

بسه. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم-

ارباب رحم کن... این دختر دیوانه می شه بفهمه... شما که خودت بودی و حال و روزش را دیدی.. چرا به-
بدبختیش راضی می شین؟

ارباب با کلافگی و لحن تندی گفت

با اون پسره ی نجار می موند خوش بخت می شد؟... اون دخترم دیوانه نمی شه... یکم بگذره همه چی-
یادش می ره

خاله با لحن مادرانه ای گفت

..ارباب بخاطر بی پولی پسره این حرفا رو گفتین؟...جوونن...با هم زندگیشون را می سازن...مثل بقی-

:ارباب حرفش را قطع کرد و با پرخاش گفت

..برو بیرون تا حرمت موی سفیدت را نشکستم-

..در باز شد ...از پشت پرده اشک به خاله نگاه می کردم

...تو اینجا چیکار می کنی گلبرگ-

...ارباب هم از اتاق بیرون آمد...چشمانم پر از اشک بود و همه چیز را تار می دیدم

:خاله دستم را گرفت و من را دنبال خودش کشید و گفت

...بیا بریم-

دستش را پس زدم...پلکهایم را بستم و اینبار اشکهایم روی صورتم لغزید...حالا دوباره همان چشمان
..سیاه برایم معلوم شد...همان که هیچ وقت نگاهش را نمی فهمیدم

:نگاهش را به خاله دوخت و با لحن محکمی گفت

هرچی از اونا گرفتین تا غروب می دین به اکبر که براشون پس بفرسته...این دختر هم حق نداره پاشو از-
...خونه بگذاره بیرون تا اونا از اینجا برن

:نگاهم را با گیجی بین خاله و او چرخاندم و با صدای خش دار و گرفته ای به خاله گفتم

برن؟-

:ارباب از همان جا داد کشید

.اکبر...اکبر-

...با بهت به نیم رخ جدیش زل زده بودم

:اکبر آقا سریع نزدیک ایوان آمد و گفت

بله آقا؟-

...این چند روز هیچ کس از این در بیرون نمی ره..و با سرش به در حیاط اشاره کرد

:اکبر

.چشم آقا، حواسم هست-

...نگاهم را بین آنها می چرخاندم...خدایا چه خبر شده؟...من نمی فهمم...عباس می خواد از کوه بره؟

چرا اینچوری شد؟چرا این کارو با من می کنه؟چرا عباس سراغم نمیاد؟

خاله دستم را کشید...همانطور که من را از پله ها پایین می برد، سرم را چرخاندم و به او که نگاهم می
کرد با بغض گفتم: چرا؟

هوا گرگ و می شه.... روی جاده که حالا بخاطر بارون دیشب گل شده می دوم.....نفسم بالا نمیداد.....می
ایستم و دستمو به درخت کنار جاده تکیه می دم تا کمی استراحت کنم

:هنوز صدای فرح تو گوشمه

عباس اینها فردا صبح می رن تو مگه عباس را دوست نداری گلبرگ...بهونه نیار.....پس چرا کاری
نمی کنی.....برو دنبالش

...تکیمو از درخت برمی دارم و دوباره راه می افتم

باید هر جور شده عباس را ببینم

پشت دیوار کوتاه و سنگی خونشون ایستادم...اما...اما روم نمی شه برم داخل

..نگاه نگرانمو به حیاط دوختم...اسب عباس تو حیاطه.....

...در انباری حیاط باز شد...خودشه...عباس که کیسه ی بزرگی دستشه از انباری بیرون میاد

:ناخواستہ لبخندی روی لبم می شینه و با صدای لرزونی صداش می زنم

.عباس-

با تعجب به من که دم در ایستادم نگاه می کنه...کیسه رو روی زمین می اندازه و نگاهی به خونه می
اندازه...با صدای آرومی می گه: -تو اینجا چیکار می کنی؟

...حس تلخی قلبم را فشرد....فقط نگاهش کردم

:از حیاط بیرون آمد و گفت

.دنبالم بیا-

...بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم

...وارد باغ کوچک پشت خانه شدیم

:به سمت برگشت و با لحن ملایمی گفت

اینجا چیکار می کنی؟-

...جوابش را نمی دهم....نگاهم به صندوق های بزرگ کنار باغ است...صندوق های مادرش

عباس اینها چیه؟اسبابتون را جمع کردید؟-

..سرش را پایین انداخت و جوابی نداد

دارین می رین؟-

.....باز هم سکوت

اشکی روی صورتم چکید و این بار با گریه گفتم

داری می ری؟-

منتظرم....منتظر صدای مهربانش...نگاهش...منتظر عباسی که برایم از آینده می گفت...از روزهای
...قشنگ فردا

اما باز هم جوابی نمی دهد

...پاهایم شل می شود و با زانو روی زمین می شینم

..کنارم زانو می زند و با نگرانی نگاهم می کند

با دستهای محکم به دامنم چنگ زده ام..النگوی چوبی ام از زیر آستین لباسم بیرون می آید...چشمهای
.عباس با دیدن النگو خیس می شود

باد ملایمی برگهای درختهای بالای سرمان را به بازی گرفته بود...هوا روشن شده بود و باغ را نور زیبایی
...دربرگرفته بود

دلم می خواست بلند شوم و تاجایی که می توانم از این خانه دور بشوم اما...قدرتی در پاهایم مانده
....بود

عباس نگاهش را در صورتم چرخاند ...من هم نگاهش کردم....این بار بدون خجالت...شاید چون می
...دانستم که دیگر این نگاه مهربان را نمی بینم

:با صدای خش داری گفت

.....امروز برمی گردیم دشت...من خیلی سعی کردم...ولی بابام رضایت نمی ده-

این کتاب توسط کتابخانه مجازی نودهشتیا ساخته و منتشر شده است

...به خودم که میام وسط جاده ام

...نمی دونم چی گفتم و چی شنیدم....فقط اینو می دونم که دیگه همه چیز تموم شده

...همانطور که راه می روم با دستم النگوی چوبیم را فشار می دهم

روی گلهای ظریفش دست می کشم....انگار هنوز هم می توانم جای دستهای عباس را که با ظرافت
....چوب را می تراشید حس کنم

با دیدن ارباب که روبرویم به درختی تکیه داده لحظه ای می ایستم....انقدر قلبم سنگینه که حتی دیگه از
..شلاق هم نمی ترسم... می دونم بخاطر فرارم از خونه حتما کتکم می زنه....اما دیگه مهم نیست

زیر نگاه سنگینش آروم به طرفش می روم...منتظرم سرم داد بزنه اما همونطور که به درخت تکیه داده
....به من که حالا جلوش ایستادم خیره شده

:قبل از اینکه اون حرفی بزنه،در حالی که به روبروم نگاه می کنم گفتم

. رفت-

حرفی نزد.....من هم غرق فکرهای خودم، در سکوت، به جاده ای که عباس را از من دور می کرد خیره شده بودم....بعد از مدتی گفت: -برو خونه

:آرام از کنارش رد شدمدوباره با لحن محکمی گفت

یه بار دیگه پاتو از خونه بذاری بیرون، پاهاتو می شکنم-

:به طرفش برگشتم و با چشمهایی خیس از اشک، زمزمه وار گفتم

.دیگه جایی را ندارم برم-

...دستامو روی آتیش گرفتم تا گرم بشه

.اکبر آقا سیب زمینی را از زیر خاکسترهای آتیش بیرون می کشه و به دستم می ده

-ممنون-

...دوباره نگاهم را به شعله های آتیش می دوزم

..بخور دختر جون...شامم که نخوردی-

.لبخند بی جونی می زنم و سیب زمینی را می گذارم کنار

...گشتم نیست-

:اکبر آقا بعد از مکث طولانی گفت

خب تا کجای داستانو برات گفته بودم؟-

:بی توجه به حرفش می پرسم

...اکبر آقا می شه فردا برم بیرون؟ چند روزه تو خونم....خسته شدم-

.دست من نیست که دختر...ارباب ممنوع کرده بری بیرون-

:با صدای آرومی می گم

..شب بخیر-

.بلند می شم تا به اتاقم برم

کجا می ری؟ مگه نمی خوای بقیه ماجرا را بدونی؟-

:می شینم و با حرص می گم

نه.....می خوام ماجرای زندگی خودمو بدونم...چرا اینکارو با من می کنه؟-

:صداش را از پشت سرم می شنوم که با جدیت می گه

بشین تا برات بگم-

اکبرآقا سریع از جاش بلند می شود و با دستپاچگی می گوید

...سلام ارباب-

ارباب با سر بهش اشاره می کنه که بره

...نگاه ملتسمو به اکبرآقا می اندازم...دلم نمی خواد باهاش تنها باشم

..آقا بشینین ...سیب زمینی گذاشتم تو آتیش-

ارباب بدون اینکه از من چشم برداره با لحن سردی حرفش را قطع می کند و می گوید

..برو-

تنها صدای جرقه های آتش سکوت شب را می شکست...گلبرگ سرش را پایین انداخته بود و دستهای
...مشت کرده اش را روی پاهایش گذاشته بود

...صورتش زیر نور آتش به سرخی می زد و سایه مژه هایش روی آن خودنمایی می کرد

با اینکه سرش پایین بود ارباب می توانست حرکت نا آرام چشمهایش را ببیند..اما بی تفاوت برای خودش
...سیگاری پیچید و درحالی که بی اراده لبخند محوی بر لبهایش بود به آن پک عمیقی زد

گلبرگ لحظه ای سرش را بالا گرفت و بادیدن چشمهای ارباب که برق خاصی در آن موج می زد سریع
نگاهش را دزدید.....حالا نفسهایش صدا دار شده بود و دلش می خواست زودتر از زیر این نگاه خیره
...فرار کند

...دلم می خواست زودتر از زیر این نگاه خیره فرار کنم

بلاخره به حرف آمد و گفت

فراموشش کردی یا نه؟-

با خشم به سمتش برگشتم....با حرص گفتم

..مگه می شه فراموشش کنم؟ شما چه طوری همچین حرفی می زنید-

با لحن بی نهایت سردی گفت

. باید فراموشش کنی-

با لجبازی گفتم

.هیچ بایدی وجود نداره-

..ابروهایش به حالت اخطار دهنده ای بالا رفت و پوزخند ترسناکی روی لبش آمد

:با صدای آرام تری گفتم

..خب...توی عشق بایدی وجود نداره-

:با لحن تلخی گفت

عشق؟-

...از او خجالت می کشیدم...جوابی ندادم

:با تمسخر گفت

بچه تو از عشق چی می دونی؟-

:تا خواستم جوابی بدهم گفت

فکر کردی عشق همون داستانهایی که اکبر برات می گه؟-

...به صورتش نگاه کردم...جدی تر از همیشه...و هیچ ناراحتی از جدا کردن من و عباس نداشت

:ناخواستہ حرف دلم را به زبان آوردم

...فکر می کردم شما فرق دارین-

:وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم

...شما... گفتین که...اون شب...گفتین که مواظبم هستی ولی-

...باقی حرفم را خوردم و نگاه غمگینم را به آسمان دوختم...مثل همیشه پرستاره

...من سر قولم هستم گلبرگ-

:فقط با خشم نگاهش کردم...نگاه سطحی به من انداخت و به آرامی گفت

...این جوری برای جفتتون بهتر شد -

:با عصبانیت بلند شدم و جلوییش ایستادم...در حالی که بدنم از خشم می لرزید گفتم

:به چه حقی این را می گید؟ این زندگی من بود...من ومن و.....با مکثی ادامه دادم-

..من و عباس باید تصمیم می گرفتیم

:با طعنه تکرار کرد

تو و عباس؟-

:در حالی که دستهایم نا خود آگاه مشت شدند محکم گفتم

.بله-

:لحنش تند شد و با بی حوصلگی گفت

...تو که هنوز بچه ای...اونم که بدتر-

:با تمسخر گفت

..هنوز پشت لبش سبز نشده می خواد زن بیره-

..انقدر عصبی بودم که نمی توانستم جواب بدهم

:نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی گفتم

عشق فقط برای تو داستانه نیست...همه این داستانهها یه ماجرای پشتشون بوده....با صدای بلندتری-
...گفتم: -خسرویی بوده... شیرینی بوده

...وقتی او را دیدم که با حالت مزاح من را تماشا می کند ساکت شدم

:دستانش را به دو طرف باز کرد با شوخ طبعی گفت

.بفرمایید...ادامه بدید...دارم از حرفهای زیباتون لذت می برم-

:اخمی کردم و ادامه دادم

...جدی باشین...این حرفها شوخی نیست...زندگی بدون عشق-

باز هم همان نگاه شوخ و ابروهای بالارفته اش، باعث شد حرفم را قطع کنم... اصلا من را جدی نمی
...گرفت

...سرخورده و ناراحت ، بار لب برجیدم که باعث شد خنده کوتاهی بکند

...همانطور ایستاده بودم و منتظر، تا اجازه بدهد به اتاقم برگردم

:کمی بعد جدی شد وگفت

.دیگه حق نداری بهش فکر کنی.برو اتاقت-

عصبی نگاهش کردم...وقتی دیدم توجهی نمی کند نگاه پرکینه ای به او کردم و به سمت اتاق رفتم

سوار بر اسبش به سمت در حیاط می رفت...قبل از اینکه از در خارج شود سریع دویدم و خودم را به او
...رساندم

...ارباب...ارباب-

اسب را نگه داشت و به آرامی جواب داد؟

-بله؟-

:حالا که خیالم راحت شده بود ایستاده، نفسی تازه کردم و گفتم

-سلام-

سلام. کارت چیه؟ زود باش من عجله دارم-

در حالی که نگاهمو از او می دزدیم گفتم

می شه امروز بگذارید برم بیرون؟-

:با لحن خشکی گفت

چرا؟-

..با تعجب نگاهش کردم

..چرا؟...من...من الان چند روزه همش تو خونم-

:با صدایی که اندک طنزی در آن بود گفت

خب باش. مشکلی هست؟-

...در ظاهر فقط اخم کردم ولی در دلم ناسزایی نبود که بارش نکرده باشم

:سعی کردم بی توجه به لبخند حرص درارش، حرفم را بزنم

.فقط تا بالا تپه می رم-

مگه از اونجا دورتر هم می رفتی؟-

:از دهانم پرید و گفتم

..آره آبشار پایین د-

...وبا دیدن اخمش سریع لبم را گزیدم

:سریع گفتم

..تنها نمی رفتم...فرح و سمیرا هم باهام بودن-

چند تا دختر تنها این همه راه می رفتین چه غلطی کنین اونجا؟-

:نگاه پر از خشمش را از من گرفت و گفت

...برو کنار، دیرم شد-

خب حداقل برم تا چشمه؟-

.....باز هم همان نگاه سرد و خشمگین

:دوباره گفتم

خب همین باغ فندق چی؟-

احساس کردم لبخند محوی زد...اسب را به حرکت درآورد و همانطور که از من دور می شد داد زد فقط تا باغ فندق -

باغ فندق به دره ی کم شیبی ختم می شد که در آن رودی قرار داشت...انتهای باغ کنار درختی نشستم و ...زانوهایم را بغل گرفتم...صدای رود پایین دره انگار من را صدا می زند

دلم می خواد برم کنار رود و همه دلتنگیام را بهش بگم تا آب با خودش ببره... (بعضی از مردم اعتقاد داشتند، حرف زدن با آب روان، غصه ها را از بین می برد) نگاهم را بین رود و باغ پشت سرم می چرخانم

...بلند می شوم و چند قدم به سمت لبه دره می روم...می ترسم بفهمه و دیگه اجازه نده بیرون بیام... با حرص دوباره سرچایم می شینم

...مدتی نگاهم را بین درختهای فندق که حالا دیگه باری ندارن، می چرخانم

...روی زمین دراز می کشم...نور خورشید از بین برگ های انبوه درخت دیده می شد

همیشه عاشق اینم که زیر درختی بخوابم و نورگرم خورشید از لای برگهای درختها صورتم را نوازش کند...

...چشمهایم را می بندم... باز هم صدای رود وسوسه ام می کند

...روی زمین غلط می زنم و دستهایم را زیر چونه ام می گذارم و با کلافگی نگاهم را در باغ می چرخانم

...با خودم می گم، خب رود هم بغل باغ است دیگه

...لبخندی می زنم و سریع بلند می شوم و به سمت رود می روم

در سرایشی دره پام لیز خورد و زمین می افتم...اهمیتی نمی دهم و بلند می شوم و خودم را کنار رود... می رسانم

دمپایی هایم را در می اورم و کنار سنگی می گذارم و آرام پاهایم را در آب می برم...ناخواسته لبخندی... روی لبهایم می شیند

...چشمم به سنگ بزرگی که وسط رود بود افتاد... دامنم را بالا می زنم و آرام آرام سمتش می روم

...روی سنگ می شینم و پاهایم را جمع می کنم...از سردی آب پاهایم سرخ شده

:بعد از مدت ها احساس آرامش می کنم...نگاهم را به آب می دوزم و زیر لب می گم

...دلم برای عباس تنگ شده-

.النگوی چوبیم را از دستم در می اورم و جلوی چشمانم می گیرم

یعنی عباس هم به یادمه؟-

همانطور که النگو در دستمه، پاهایم را در آب فرو می کنم و با صدای آرومی شروع می کنم به حرف...زدن

از اینکه دلم برای عباس تنگ شده...از اینکه می ترسم پشت سرم بخاطر رفتن عباس حرف بزنی...از عباس که انقدر راحت منو تنها گذاشت...از فرح و سمیرا که دیگه بهم سر نمی زنی...حتی از خاله که ...بهم می گه دیگه عباس را فراموش کنم

صورتتم خیس شده و صدای هق هقم بین صدای برخورد آب با سنگها گم می شد...با این حال آرامتر بودم ...و دلم سبک شده بود

کمی بعد بلند شدم تا به خانه برگردم...یک دفعه، چشمم به ارباب افتاد که آن طرف رود دست به سینه ...به درختی تکیه داده بود و من را تماشا می کرد

. ترسیدم و نزدیک بود در آب بیافتم که خودم را نگه داشتم و با ترس به او نگاه کردم

:با صدای بلندی گفت

النگو را اون پسره بهت داده نه؟-

..النگو را محکمتر در دستم می گیرم و به پشتم می برم

:با این کارم عصبانیتت می شه و فریاد می کنی

اینجوری داری فراموشش می کنی؟-

... آب دهانم را قورت می دهم و بی توجه به لیزی سنگهای کف رودخانه به کنار رود می روم

..حالا رود بین من و او قرار داشت و این کمی آرامم می کرد

:با حرص داد کشید

کجا می تونی فرار کنی؟-

:بعد با لحن محکمی گفت

...بیا اینجا-

فقط وحشتزده نگاهش کردم...می دونستم بخاطر سرکشی از حرفاش، عصبی ترش می کنم اما انقدر ...ترسیدم که پاهام به سمتش نمی ره

وقتی دید همانطور بی حرکت ایستادم، به طرفم آمد و باچند پرش بلند از روی سنگها خودش را به این طرف رود رساند...اول خشکم زد اما بعد به خودم آمدم و با همان پاهای برهنه ، شروع کردم به ...دویدن

...با قدمهای بلند خودش را به من رساند و بازویم را با خشونت چنگ زد

:از بین دندان های به هم فشرده اش گفت

..اون را بده من-

:زیر لب طوری که حتی فکر کنم صدایم را نشنیدم گفتم

..نه-

با زور النگو را از بین انگشتهای جمع شده ام بیرون کشید و قبلا از آنکه بفهمم چه شده، آن را در رود... پرتاب کرد

...وقتی دیدم امواج رود بی رحمانه تنها یادگاریم از عباس را بلعیدند، دویدم تا شاید بتوانم آن را بگیرم... اما باز هم بازویم را گرفت و من را سرچایم نگه داشت

زدم زیر گریه و با صدای بلندی گفتم

ولم کن... چی ازم می خوای؟-

...چند لحظه به چشمهای خیسم نگاه کرد و بعد من را محکم روی زمین پرت کرد و دم رود رفت

.اون اگه تو رو می خواست ،تنهات نمی گذاشت-

:با نفرت گفتم

اون تنهام نگذاشت... شما مجبورش کردی..خاله همه چیز رو بهم گفت...گفت که پدرشو تهدید کردی که- زمینهاشونو می گیری

:بر خلاف خشم چند لحظه پیشش، با بی تفاوتی گفت

اون زمینهای خودمه..رفتن توش چهار تا درخت کاشتن و فکر کردن صاحبش شدن-

:از حرفهایش گیج شدم..کمی بعد دوباره گفتم

.شما باعث شدی خانواده عباس با ازدواج ما مخالف شن-

:به سمتم چرخید و با کلافگی گفت

...عباس چی؟ اون کجاست الان؟ چرا تنهات گذاشت -

...با حرف نیش دارش قلبم را به درد می آورد

:قبل از اینکه جوابی بدهم با صدای بلندی گفت

.اون اگه واقعا عاشقت بود ، نمی رفت بچه ، اینو بفهم-

هر دو مدتی ساکت شدیم ...هوا سرد شده بود و خورشید داشت غروب می کرد...نزدیک پاییز بود و روزها...کوتاه شده بودند

...بلند شدم و دمپایی هایم را پوشیدم

...برگشتم تا به خانه بروم که او هم پشت سرم آمد

:به حیاط که رسیدیم گفت

.دیگه اعتمادمو شکستی...از این به بعد هیچ جا حق نداری بری-

پاییزهای کوهستان خیلی زیباست...جنگل های سبز را حالا موجی از رنگهای قرمز و زرد و نارنجی

پوشانده و انقدر منظره ی باشکوهی درست کرده که دوست نداری چشم ازش برداری...هوا سردتر شده و اکثر روزها بارونین

تنها اتفاق خوبی که این مدت افتاده برگشتن علیرضاست که شادی و صفای خانواده ی کوچکش را کامل کرده

آرومترم...اما حالا از عباس رنجیدم...احساس می کنم حرف های ارباب را باید کم کم بیذرم...هرچند خیلی تلخه..و شاید فرار از همین تلخیه که باعث شده تا الان انکار کنم...اما جای خالی عباس خیلی ..چیزها را فریاد می کشه...هرچقدر هم که نخوام بشنوم

امروز ارباب برای نهار چند تا از دوستانش را دعوت کرده...همشون هم سن و سال خودش می ...زدند...من را هم که تو حیاط دید فرستاد مطبخ و گفت که تا آخر مهمونی همین جا باشم

:خاله با خستگی رو به من گفت

..گلبرگ،این ظرف بیر بده اکبر،بگو ماستمون تموم شده،بره از ننه کبری بگیره-

:خاله ارباب گفت تو مطبخ بمونم-

:با حرص گفت

..من نمی فهمم این پسر چرا باتو اینجوری می کنه-

:معصومه ظرف را گرفت و گفت

.من می رم-

:خاله گفت

.دستت درد نکنه .فقط زود برگردی ها.الان ناهاره.کلی کار مونده-

.چشم-

..فرزانه گوشه ای نشسته بود و محمد را شیر می داد

:با شیطنت رو به من گفت

گلبرگ...اون چشم آبی رو دیدی؟-

..خاله که داشت دیگ خورشت را هم می زد با این حرف به سمت فرزانه برگشت و چشم غره ای رفت

:فرزانه بی خیال خندید و گفت

...خیلی خوشگله-

:بعد سرش را بالا گرفت و گفت

.خداجونم یکم از این خوشگلیا را به ما می دادی-

:خاله جدی گفت

.بسه فرزانه-

:فرزانه با صدای بلند خندید و گفت

.خاله بد اخلاقیا امروز-

..خاله حرفی نزد و سر دیگ برگشت

:فرزانه به من چشمکی زد و گفت

... اون قد بلنده هم-

:هنوز حرفش تمام نشده بود که خاله با عصبانیت برگشت و گفت

..لا اله الا ا-

دوباره صدای خنده فرزانه بلند شد...من هم از کارهایش خنده ام گرفته بود....همیشه دوست داشت
...سربه سر خاله بگذاره

...در مطبخ به شدت باز شد و علیرضا با اخمهایی در هم اومد تو

:با عصبانیت رو به فرزانه گفت

..بازم که صدای خندت تا حیاط میاد-

:فرزانه که همچنان ریز ریز می خندید گفت

.بیخشید...این دفعه دیگه ساکت می شم-

:علیرضا با حرص گفت

.هی صدای خندت باید بیاد بالا؟.امروز کلی مرد تو این خونس -

:فرزانه به زور خنده اش را خورد و گفت

...حق با تو عزیز دلم ،چشم..چشم..دیگه حواسم هست-

صورت علیرضا از عصبانیت قرمز شده بود و نفس نفس می زد..فرزانه را بیشتر از جانش دوست
...داشت و برای همین خیلی روی او تعصب داشت

.آخر سر علیرضا نگاه خشمگینی به او انداخت و بیرون رفت و در را پشت سرش بست

:همان موقع فرزانه که انگار به زور جلوی خودش را تا الان گرفته بود بلند خندید و رو به من گفت

دیدی قیافش چه بامزه شده بود؟-

علیرضا با شنیدن صدای خنده او ، از همان بیرون ، مشتش محکمی به در کوبید که باعث شد همه از ترس
...تکانی بخوریم

:فرزانه با نیش باز گفت

..چشم...چشم..ببخشید-

....برایش با خنده سری تکان دادم و سرکارم برگشتم

از چشمه برگشتم...ظرف آیم خیلی سنگینه...سر راه مجبور شدم چند باری بگذارمش زمین...کمی هم
..آب از سرش خالی شد و لباسم خیس کرد...دستم درد گرفته

به حیاط که می رسم دوباره ظرف را می گذارم زمین...ارباب که توی حیاط بود با تعجب به من نگاهی
کرد و داد زد: -اکبر

:اکبر آقا که داشت هیزم می شکست تبر به دست آمد و گفت

بله آقا جان؟-

.این ظرف را از این بچه بگیر ببر-

اخم کردم...چرا همیشه به من می گه بچه؟

:اکبر آقا ظرف را بلند کرد و گفت

.چه سنگینه.گلبرگ تو چجوری تا اینجا آوردیش؟آفرین دختر صحرایی-

..خندیدم و کنار اکبر اقا راه افتادم

... ظرف را پشت در مطبخ گذاشت

.دستت درد نکنه اکبرآقا-

..لبخندی زد و دوباره رفت تا برای شب هیزم بشکنه

چشمم به ارباب افتاد که داشت پیاده از در حیاط می رفت بیرون ...هوا دیگه رو به تاریکی بود....کجا می
رفت؟

..آهی کشیدم و به مطبخ برگشتم

...از وقتی که خانواده فرح و سمیرا هم از ده برگشتن به دشت اجازه دارم برم بیرون

هیچ وقت اون روزی که فرح برای خدافظی پیشم اومده بود یادم نمی ره...ارباب منو تو اتاقم حبس کرد
...و فرح را از همون در حیاط برگردوند

..البته شاید اینجوری بهتر بود....می دونستم با حرفهای فرح دوباره بیقرار عباس می شوم

اون شب تا صبح گریه کردم....در دلم همش از عباس شکایت کردم....دیگه امیدی نداشتم برگرده..انگار
اون شب تازه داشتم با عباس خداحافظی می کردم....سر نماز صبح یه آرامش عجیبی تو قلبم
اومد....رنجشمو از عباس گذاشتم کنار....بعد نماز سجده رفتم و همانطور که اشکام روی سجاده می
ریخت از خدا خواستم به من کمک کنه آرامش بگیرم و این غمو از دلم پاک کنه ...و

.....عباس...عباس...عباس...هرجا هست سلامت و خوش باشه...

همانطور که پله ها را جارو می کنم حواسم به حسن و ارباب است....از روزی که ارباب بهش اجازه داده

...باغ فندق بیاد هر روز میاد اینجا... ارباب هم چیزی بهش نمی گه

با دیدن ارباب که حسن را سوار اسبش کرد، دست از جارو کشیدن برداشتم و با تعجب به اونها نگاه کردم...

...حسن روی اسب نشست بود و ارباب افسار اسب را گرفته بود و راه می بردش

...فکر نمی کردم حوصله ی بچه ها را داشته باشه

:حسن از روی اسب با خوشحالی داد کشید

..گلبرگ... گلبرگ... منو بین-

...من هم بهت زده برایش دستی تکون دادم.... ارباب هم نیم نگاهی به من انداخت و لیخندی زد

بعد از اینکه پله ها را جارو کردم با خستگی دستی به کمرم کشیدم... ارباب داشت از پله ها بالا میامد... صاف ایستادم و سلام کردم

....!سری تکان داد و به اتاقش رفت... حرصم گرفت.. با حسن بهتر از من بود

.روی پله ها نشستم تا کمی استراحت کنم که صدای حسن را شنیدم

..گلبرگ... گلبرگ-

..بله؟ حسن من خستم بگذار یه کم بشینم-

اما با دیدن حسن که با دستهایی خونی و صورتی گریان جلویم آمد با وحشت به سمتش دویدم و جیغ کشیدم

حسن چی شده؟-

..دستهایم می لرزید و نمی توانستم دستهایش را بینم

..گنجشک... گنجشک -

چی می گی؟-

:بغلش کردم و گفتم

. باید بریم خاله دستتو ببند-

:با گریه گفت

...خون من نیست.. خون گنجشکه-

و با دستش به گنجشک نیمه جانی که پایین دیوار افتاده بود اشاره کرد... حسن را روی زمین گذاشتم و ...بالای سر گنجشک رفتم

:ارباب هم از صدای جیغ من روی پله ها آمده بود. داد زد

چی شده؟-

:حسن با گریه گفت

.نمی خواستم بکشمش-

:با عصبانیت گفتم

چیکارش کردی بیچاره رو؟-

.سنگ زدم-

...ارباب هم حالا کنار ما آمده بود و با دیدن گنجشک تا حدودی فهمید قضیه از چه قرار است

...گنجشک را در دستم گرفت....پرهایش خیس خون بود و پاهایش می لرزید

:با ناراحتی رو به ارباب گفتم

چیکارش کنیم حالا؟-

:چاقویی جیبی اش را در آورد و گفت

بدش به من-

...اخم کردم و دستم را عقب بردم

:دستش را جلو آورد و گفت

.بدش، داره زجر می کشه، خودت هم برو-

:محکم گفتم

.نه-

...چشم غره ای به او و حسن رفتم و گنجشک را به اتاقم بردم

لب پنجره چوبی اتاقم نشستم و به بقیه که با سر و صدا توی حیاط مشغول کارن نگاه می
کنم...گنجشکم کنارمه و لنگان لنگان برای خودش راه می ره

:اکبر آقا داد زد

...او مدن-

...لبخند تلخی می زنم....یه استقبال دیگه

..همه دارن به سمت در حیاط می رن

گنجشکم و برمی دارم و پنجره را می بینم

...با سینی غذا وارد مهمان خانه می شدم...اضطراب دارم و دلم می خواد زودتر غذاها را بگذارم و برم
آب دهانم را به سختی فرو می دهم و با صدای آرومی می گم
سلام-

انقدر مشغول بگو و بخندن که منو نمی بینم...منم از فرصت استفاده می کنم و تند تند کاسه های آب
...مرغ را توی سفره می چینم...روسریم را کمی مرتب می کنم و زیر چشمی نگاهی به آنها می اندازم
...جوانتر از اون چیزی هستن که فکرشو می کردم

پدرش یه مرد حدودا پنجاه ساله بود...چشمهایی روشن و موهای تیره و کم پشت...سیبیل کلفتی که
...صورتش را خشنتر می کرد... قد بلند و نسبتا چاق

برعکس مادرش که هیکلش هنوز ظرافت دخترانه داشت..ساکت بود و با لبخند به حرفهای ارباب و
پدرش گوش می داد...گویی از صحبت کردن آنها لذت می برد...چشم هایی مشککی و برق عجیبی
داشت...بینی کشیده و لبهای ظریف و خوش فرم...همانطور که به صورت زیبایش زل زده بودم به
...سمتم برگشت ..سریع سرم را پایین انداختم و سینی را برداشتم

می خواستم از اتاق خارج بشوم که صدایم زد
دختر؟-

بله خانوم؟-

آب نیاوردی-

..چشم،الان میارم-

ناخواسته نگاهی به ارباب که حالا همه ارباب پسر صدایش می زدند کردم...او هم به من نگاه می کرد..
...سریع نگاهم را گرفتم و بیرون رفتم

این روزها اصلا دوست ندارم از اتاقم بیرون بروم...انگار تازه معنی ارباب و رعیتی را فهمیدم...ارباب به
...حدی جدی و سختگیره که این مدت کسی نبوده که عصبانیتشو ندیده باشه

فضای خونه حسابی عوض شده...چندتا کارگر جدید اضافه شدن و همه جا شلوغه...توی مطبخ که یک
لحظه هم آرامش نیست...همه از صبح تا شب برای تهیه ناهار و شام در تکاپو هستند...حسن هم جرات
!نمی کنه دیگه اینجا بیاد...حتی فرزانه هم آروم می خنده

...تازه می فهمم چقدر ارباب پسر با رعیت خوش رفتار بوده

...برای گنجشک که تو جعبشه چند تیکه نون می ریزم و سرشو با انگشتم ناز می کنم

آروم بهش می گم

...باید برم سفره ناهار را بچینم-

بعد از مکثی حرف دلم را به زبان میاورم

...من از بیرون این اتاق می ترسم-

ظرفهای ماست را به اتاق می برم..... باز هم به من توجهی ندارند...نگاهی به ارباب می اندازم..دیگه مثل سابق نیست و به کارای من توجهی نداره انگار...پیش خودم اعتراف می کنم که دلم گرفته ازش

خانوم به پشتی تکیه داده و به حرکات من نگاه می کنه...پیراهن زیبای زرشکی پوشیده و دامن بلندش...اطرافش روی زمین پخش شده

:ظرف ماست را جلوی خانوم می گذارم که یک دفعه پرسید

دستات چی شده؟-

نگاهی به دستهام می کنم....روی دست چپم چند تا جای زخم کوچک مونده اما پوست دست راستم بخاطر سوختگی جمع شده بود...با اینکه خاله خیلی تلاش کرد تا زخمهام خوب بشن اما ...بغض کردم و با خجالت کمی از آستینم را پایین تر کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: -سوخته

...حالا توجه ارباب و پدرش هم به من جلب شده بود

:خانوم چینی به پیشانی اش داد و با لحن بدی گفت

...حالم بد شد-

:با شنیدن حرفش اشک به چشم هایم هجوم آورد که از دید ارباب دور نماند و رو به من گفت

. برو بیرون-

...چند لحظه با چشمهای اشکیم به او نگاه کردم و بعد بدون اینکه سینی را بردارم از اتاق زدم بیرون

...سریع به پشت خانه دویدم و بغضم شکست

...دستهای لرزانم را جلوی چشمم گرفتم و نگاه کردم

...خانوم حق داشت

...با اینکه تازه سفره صبحانه جمع شده بود،همه توی مطبخ مشغول تهیه ناهار بودند

...در حالی که دیگی را با پارچه خشک می کردم،ناخواسته چشمم روی دستهای بقیه می چرخید

دستهای تپل و کوچک فرزانه....دستهای کشیده ی معصومه....دستهای پیر خاله خدیجه....دست های...سمانه که تازه به این خونه اومده....با کلی النگو

.. و آخر سر....دستهای کوچک و زخمی خودم که دیگه

صداهای دور و برم تو سرم می پیچه....صدای به هم خوردن ظرفها...جرقه های آتیش..کشیدن دیگ روی زمین..همهمه ی زنها...صدای بلند خاله که معصومه را صدا می زنه

...پارچه از دستم توی ظرف می افتد ... کنار دیگ روی زمین می شینمسرم را لبه دیگ می گذارم

فرزانه به طرفم میاد و می گه

چی شده گلبرگ؟ حالت خوبه؟-

دوباره دستمال را برمی دارم و با لبخند محوی می گم

..خویم..خویم-

مه غلیظی تمام ده را پوشانده...به حدی که حتی حیاط هم پیدا نیست...شبمنی روی موهایم نشسته و ...صورتم از سرما سرخ شده..و با حسن روی ایوان نشستیم

....دو زانو می شینم ... با نگرانی به گنجشکم نگاه می کنم

حسن با خوشحالی و صدای بلندی می گه

چه جوری خوبش کردی؟-

با نگرانی نگاهی به در بسته اتاق ارباب می اندازم و می گم

.آرومتر حرف بزن حسن...همه خوابن-

حسن با بی خیالی می گه

چرا الان خوابیدن؟ الان که ظهره؟-

شونمو بالا می اندازم.....به گنجشک که به دانه های برنج مانده از غذای ظهر نوک می زند، نگاه می کنم ...و می گم: -حالا با این چیکار کنیم

..حسن با انگشتش گنجشک را به جلو هل می ده که باعث می شه پری بزنه و لنگان لنگان جلو بره

خوبه که-

:با حرص می گم

.خوبه؟ بیچاره را ناقص کردی..دیگه نمی تونه پرواز کنه-

:قیافش توی هم می ره...با صدای گرفته ای می گه

.نمی خواستم بزمنش-

نگاهم را به صورتش می دوزم...صورتی گرد...چشمهای قهوه ای رنگ و معصوم.. و لبهایی صورتی که دور و برش کثیف است...موهای طلایی و به هم ریخته اش روی پیشانی اش ریخته..دستهای کوچک و خاکی ...اش از سرما سرخ شده...طاقت نمیارم دعواش کنم

:روی سرش را می بوسم و با لحن ملایمتری می گم

خب تو که نمی خواستی بزنیش چرا سنگ می زنی به گنجشک ها؟-

با صداقت بچه گانه اش جواب داد

...خب همه گنجشک می زنن-

:بعد با کلافگی ادامه داد

..آخه هیچ وقت سنگام نمی خورد-

راست می گفت...اکثر پسر بچه های ده سعی می کردند با سنگ و چوب گنجشک بزین و با شکارشان خودی نشان بدهند...اما حسن هنوز خیلی کوچک بود...هنوز قیافه ترسیده و گریه ی آن روزش را که ...گنجشک را زده بود جلوی چشمم هست

..خدا را خوش نیاد که این بیچاره ها رو سنگ بزیند-

:هنوز حرفم تمام نشده بود که زود گفت

.دیگه نمی زنم-

...خنده ام گرفته بود

.خیلی خب.حالا پاشو برو خونتون دیگه-

:گنجشک را برداشت و گفت

.گنجشکم می برم-

:اخمی کردم و گفتم

.نه-

:گنجشک را عقب برد و گفت

.گنجشک خودمه-

:چشمهایم گرد شد و با تعجب گفتم

.من خوبش کردم-

:با حرص گفت

.مال منه-

:دستم را دراز کردم که گنجشک را بگیرم ،گفتم

.بدش-

:محکم پشت دستم زد و گفت

.نمی خوام . مال خودمه-

گنجشک بیچاره را محکم در دستش گرفته بود... با عصبانیت گفتم

بدش... تو دوروزه می کشیش-

نه. می تو نم نگهش دارم-

و من را عقب هل داد

.. بازویش را کشیدم و سعی کردم گنجشک را ازش بگیرم... گنجشک هم ترسیده بود و صدا می کرد

. موهایم را که از زیر روسریم بیرون آمده بود را چنگ زد

.. آخ... موهامو ول کن-

... من هم لچ کردم و بازویش را محکم فشار دادم

... موهایم را محکمتر کشید... بچه ی فسقلی چه زوری هم داشت

.. آی آی موهامو کندی_

: ارباب

اینجا چه خبره؟-

همانطور که موهایم در چنگ حسن بود، با چشمهایی اشکی به او که پشت حسن بود نگاه کردم

.. ارباب با موهایی به هم ریخته جلوی در اتاقش ایستاده بود... از قیافه اش پیدا بود که خواب بوده

... من و حسن خشکمان زده بود... حتی سلام هم نکردیم

: با اخم و لحن خشنی رو به حسن گفت

. موهاشو ول کن-

دستهای حسن شل شد... قدش به کمر ارباب هم نمی رسید و سرش را تا آخر عقب برده بود که ارباب را ببیند

: من کمی خودم را جمع و جور کردم و گفتم

. سلام ارباب-

به پهلوی حسن زدم تا سلامی کند... اما همچنان بهت زده با دهنی نیمه باز به چهره ی کلافه ی ارباب نگاه می کرد

ارباب یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش کمی چشمهایش را مالید و با صدای خش داری گفت:

چه خبرتونه؟ جنگ راه انداختید؟-

:حسن با پرویی گفت

آقا.همش تقصیر گلبرگه.گنجشکم را نمی ده-

:ارباب با اخم رو به من گفت

چرا؟-

:با گنجی گفتم

.من...من...خوبش کردم-

:با بیتفاوتی گفت

.گنجشک و خودش گرفته، مال خودشه-

...حسن با لبخند پیروزمندانه ای به من نگاه کرد

:اخم کردم و با حرص گفتم

..اون نمی تونه مواظبش باشه..سر دو روز خفش می کنه-

:ارباب با لحن جدی به حسن گفت

قول مردونه می دی مواظبش باشی؟-

:حسن سینه اش را جلو داد و مکحم گفت

.قول می دم آقا-

.خب پس ببرش-

:حسن با شادی گفت

..ممنون آقا-

...گنجشکم را برداشت و رفت...قول مردانه! هنوز دهنش بوی شیر می داد

...دلم می خواست از حرص جیغ بکشم

:به من که جلوی من نشسته بودم نگاه کرد و گفت

با یه بچه کتک کاری می کنی؟-

...!خودش می گوید بچه...آن وقت از من قول مردانه می گیرد

:با دستهایی مشت کرده گفتم

..اون زورش از من بیشتره...موهامو کند-

:با چشمهایی شوخ به من نگاه کرد و گفت

خب معلومه که اون زورش از تو بیشتره، بچه-

...باز هم به من گفت بچه... فقط با خشم بهش زل زدم... حیف که نمی توانستم جوابش را بدهم
وارد اتاقش شد و قبل از اینکه در را ببندد، به من که هنوز روی زمین نشسته بودم گفت
.بزرگ شو گلبرگ-

...با فرزانه روی تخته سنگ گوشه حیاط نشستیم و علیرضا را که هیزم می شکنه نگاه می کنیم
:فرزانه با صدای بلند گفت

..علی جان بیا چاییتو بخور، سرد می شه-

:علیرضا با پشت دستش، صورتش را پاک کرد و گفت
.الان میام-

...چوب دیگری را برداشت و تکه کرد

...استکان چایم را در دستم گرفته بودم تا کمی دستهایم گرم شود... سردم بود و پاهایم می لرزید
:به فرزانه گفتم

حالا مگه مجبوریم تو این سرما، بیایم حیاط چایی بخوریم؟-
:فرزانه قندی برداشت و گفت-

..اینجوری مزش بیشتره-

...حق هم داشت... هر جرعه از چایی داغ برایم لذت بخش بود
:فرزانه با حرص به علیرضا گفت

.بازم چاییت سرد شد-

..علیرضا تبرش را کنار گذاشت و کنار ما آمد و همانطور ایستاده، چاییش را خورد
:استکان را در سینی گذاشت و به فرزانه گفت

.دستت درد نکنه-

..و باز هم به سراغ هیزم ها رفت

:فرزانه با ناراحتی گفت

...بیا یه دقیقه بشین پیشم-

:علیرضا لبخندی به رویش زد و گفت

برای شب هیزم نداریم-

فرزانه رو به من گفت

می بینی؟ همش کار کار کار... بعد این همه وقت اومده، بازم به من محل نمی گذاره... دیگه خستم-
... کرده

با بهت به او نگاه کردم... هیچ وقت از علیرضا شکایت نمی کرد... چشمم به علیرضا افتاد که سر تبرش را
... زمین گذاشته بود و با لبخند به فرزانه نگاه می کرد... از خنده اش تعجب کردم

فرزانه با صدای جیغ ماندی گفت

... نه طلایی می خره نه لباسی... دست بزن هم داره نامرد-

... چشمهایم از تعجب گرد شده بود

... یک دفعه فرزانه زد زیر خنده... لبخند علیرضا هم پررنگ تر شد

... نفس راحتی کشیدم... دیوانه... با این شوخی بی مزه اش

فرزانه با همان نیش باز به علیرضا گفت

... نخند. وقتی با بچم از پیشت رفتم می فهمی-

علیرضا با چشمهایی شوخ ولی لحن محکمی گفت

... حالا سال دیگه یه بچه دیگه تو بغلت بود می فهمی-

... سرم را انداختم پایین و لبم را گزیدم... من بیشتر از فرزانه خجالت کشیدم.. او که بیخیال می خندید

فرزانه

... پس من همین الان میرم-

علیرضا اخم ترسناکی کرد و گفت

... بس کن دیگه. خوشم نمیاد-

فرزانه که انگار از عصبانیت علیرضا خوشش آمده بود گفت

... دلم برات تنگ می شه گلبرگ جان-

این بار علیرضا غرید

... تمومش کن-

فرزانه از روی سنگ پایین آمد و با عشوه دستی تکان داد و گفت

خدا نگه-

...هنوز حرفش تمام نشده بود که علیرضا به سمتش خیز برداشت و فرزانه با جیغ پابه فرار گذاشت
من هم از سنگ پایین آمدم و دنباشان دویدم...فرزانه خودش را داخل انباری حیاط پرت کرد و در را
بست...

علیرضا هم که حالا لبخندی بر لب داشت، پشت در رفت و در را از بیرون قفل کرد

..فرزانه با شنیدن صدای قفل سعی کرد در را باز کند

علیرضا...درو باز کن...چیکار می کنی؟-

علیرضا جوابش را نداد...دست به سینه به دیوار انباری تکیه داده بود و با لذت به جیغ های فرزانه که
..لحظه ای التماس می کرد و لحظه ای فحش می داد گوش می کرد

.....علیرضا...درو باز کن ...غلط کردم.....این جا تاریکه من می ترسم.....دیوایانه-

...علی جان....درو باز نکنی جیغ می کشما

:علیرضا بی توجه به تقلاهای فرزانه رو به من گفت

.گلبرگ درو باز نمی کنی ها-

...آخه گناه داره-

:لبخندی زد و گفت

.تو کاریت نباشه، حواسم هست بهش-

علیرضا دوباره سراغ هیزم ها رفت و من ماندم و فرزانه ای که همچنان غرغرکنان به در مشتم می زد

:خانوم با دستش اشاره کرد و و با لبخندگفت

چرا نمی شینی پسرم؟-

:سیاوش چند لحظه خیره به مادرش نگاه کرد و گفت

چی می خواین بگین مادر؟-

:خورشید خانوم با دستش لباس مخملی سبزش را مرتب کرد و گفت

مگه باید اتفاقی بیافته تا من با تو دو کلام حرف بزنم؟-

..سیاوش جوابی ندادسیگارش را روشن کرد و منتظر ماند تا مادرش حرف دلش را به زبان بیاورد

:خورشید خانوم با ملایمت گفت

یه دختری برات پیدا کردم که بینیش، ولش نمی کنی-

سیاوش پکی به سیگار زد و با بی تفاوتی گفت

دوباره شروع کردی؟-

خورشید خانوم آشفته شد و گفت

بس کن دیگه سیاوش، تو کی می خوای اون قضیه را فراموش کنی؟ من و پدرت که حرفی نزدیم-

سیاوش کلافه گفت

..خواهش می کنم تمومش کن، من کار دارم-

بلند شد و به سمت در رفت، قبل از اینکه از اتاق خارج بشود مادرش با کنایه گفت

داری می ری پیش اون دختره؟-

...سیاوش با بهت برگشت و به مادرش که حالا پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد

خورشید خانوم با دیدن صورت او لبخند پیروزمندانه ای زد و با صدای آرومی گفت

من مادرتم سیاوش...بهرتر از هر کسی پسر من را می شناسم..تو هیچ وقت بعد تابستون اینجا نمی-
مونی

سیاوش به خودش آمد و اخمهایش را در هم کشید و محکم گفت

خدافظ-

...با گفتن این کلمه، بیرون رفت و در را پشت سرش بست

خورشید خانوم با حرص برگشت و به پشتی تکیه داد و با هزار فکر به در بسته شده اتاق خیره شد

...سیاوش روی ایوان نشسته بود و به گلبرگ که نان می پخت نگاه می کرد

صورت دخترک از گرمای تنور قرمز شده بود...آستینهایش را بالا داده بود و خمیرها را با وسواس خاصی
...به دیواره ی تنور می زد

..هر نانی که از تنور در می آورد را با دقت نگاه می کرد و لبخندی بر لبش می نشست

...گاهی دستش را می سوزاند و جیغ کوتاهی می زد، اما دوباره بدون معطلی مشغول کارش می شد

...سیاوش با لبخند محوی، تک تک کارهایش را زیر نظر گرفته بود

...تا بحال کارگرهای زیادی را موقع نان پختن دیده بود....اما او

.....نمی توانست ازش چشم بگیرد

گلبرگ دستش را که دوباره با نانی سوزانده بود را در هوا تکان می داد که چشمش به ارباب که پشت
...سرش ایستاده بود افتاد

دستش را پایین آورد و گفت

.سلام ارباب-

.سلام-

سیاوش از نانه‌های داغ درون سینی برداشت و همانطور که به آن گاز می زد به گلبرگ که حالا دستپاچه ...می نمود خیره شد

..گلبرگ کمی مکث کرد اما وقتی دید ارباب نمی رود دوباره سر تنور برگشت تا نانه‌ها را بیرون بیاورد

زیر نگاه او معذب بود و نمی توانست درست کار کند...هر چند لحظه ،زیر چشمی به او نگاهی می ...انداخت تا ببیند رفته است یا نه

..اما سیاوش بیخیال ای ایستاده بود و نان می خورد

...نانی از دست گلبرگ به کف تنور افتاد

هر کاری کرد نتوانست آن را به موقع با انبرش بالا بکشد و وقتی نان را درآورد سوخته بود و دود می ...کرد

..گلبرگ با ناراحتی به آن نگاه کرد

سیاوش با دیدن او که انگار می خواست گریه کند، خنده اش گرفته بود...با خودش فکر کرد این همه غصه بخاطر یک قرص نان؟

گلبرگ پوسته سوخته روی نان را جدا کرد و خمیرش را برای مرغها ریخت و دوباره کنار تنوربرگشت...دیگر از نگاه ارباب کلافه شده بود

...اما سیاوش تا آماده شدن آخرین نان کنار تنور ماند

:آخر سر فکری که مدتها، ذهنش را مشغول کرده بود را به زبان آورد

پدر و مادرت چه جوری مردن؟-

:گلبرگ با تعجب به او نگاه کرد و با لبخند زیبایی جواب داد

.پدر و مادر من زنده هستند-

....ارباب با پا در انبار را باز کرد و داخل شد

خاله خدیجه که مشغول برداشتن ظرف های ترشی بود، از باز شدن ناگهانی در، وحشت کرد و به سمت ..در چرخید

:قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند ارباب داد کشید

به چه حقی به من دروغ گفتی پیرزن؟-

:خاله خدیجه که در این مدت دوباره همان پیرزن آرام و خونسرد همیشگی شده بود با لحن مهربانی گفت

من چه دروغی گفتم پسر جان؟-

ارباب چشمهایش را تنگ کرد و با خشم گفت

چرا دروغ گفתי این دختره مادر و پدر نداره؟-

خاله خدیجه ظرف ترشی را سر جایش برگرداند و جواب داد

دروغ نبود-

ارباب قدمی به سمتش برداشت و با پوزخند گفت

..ولی خودش که می گه زندن-

خاله خدیجه سکوت کرد و اخمهایش را درهم کشید...ارباب با دیدن قیافه ی درهم او لبخند کجی زد و با
...حالت پیروزمندانه ای به او خیره شد

:بعد از مدتی سکوت خاله خدیجه گفت

پس به شما هم همینو گفت؟ -

:و قبل از اینکه ارباب سوال دیگری پرسد ادامه داد

..گلبرگ هیچ وقت مرگ پدر و مادرشو قبول نکرد-

...با خستگی روی زمین خاکی انبار نشست و به دیوار پشتش تکیه داد و دوباره به فکر فرو رفت

پوزخند ارباب هم جای خودش را به اخم عمیقی داده بود و منتظر به لبهای پیرزن نگاه می کرد و تا کلمه
...ای را از دست ندهد

:خاله خدیجه با صدای آرومی گفت

...اون سیل خیلی ها را سیاه پوش کرد-

:ارباب پرسید

چرا بالا کوه نیومدند؟-

...کسی فکر نمی کرد همچین سیلی بشه آقا جان...ولی یه دفعه آب رود زد بالا-

:ارباب با صدای خش داری گفت

...پس گلبرگ-

:خاله خدیجه لبخند کمرنگی زد و گفت

عمرش به دنیا بوده...اون روز که سیل شد،رفته بوده جنگل...وقتی برگشته ده، دیده کسی نمونده-

پس چرا دروغ گفت که پدر و مادرش زندن؟-

..باور نداره آقا جان...هیچ وقت جسد پدر و مادرش را پیدا نکردند-

ارباب بدون هیچ حرفی از انبار بیرون رفت و خاله خدیجه تنها و در سکوت به فکر گلبرگی که حالا مثل...دخترش بود، فرو رفت

...ظهر یک روز پاییزی در کوهستان...آفتاب کم رمقی به ده، که حالا سراسر سرخپوش شده می تابد

...گلبرگ مشغول جمع کردن لباسهای خشک شده از بند حیاط است

:ارباب به طرفش رفت و با لحن محکمی گفت

.اون رختها را ول کن...دنبالم بیا-

...و خودش جلوتر از گلبرگ به سمت در حیاط رفت

..گلبرگ که لباسی در دستش بود، همچنان ایستاده بود و با تعجب به ارباب نگاه می کرد

:ارباب به عقب نگاهی انداخت و با دیدن گلبرگ که هنوز سرجایش ایستاده بود با صدای بلندی گفت

..بیا دیگه-

گلبرگ سریع لباس را روی بند انداخت و به اجبار دنبالش رفت...نگران بود که باد لباسها را روی زمین بریزد و زحماتش به هدر برود...اما چاره نداشت جز اینکه دنبال ارباب برود...با خود گفت: -یعنی چی شده؟

... از باغ فندق گذشتند

...ارباب بدون توجه به گلبرگ با قدمهایی بلند و محکم پیش می رفت

گلبرگ دوباره ایستاد و تیغ دیگری را از پایش درآورد...پاهایش را که از سردی هوا سرخ شده بودند مالید...و دوباره دنبال ارباب دوید

:با حرص به او که چکمه به پا داشت نگاه کرد...در دلش گفت

...خودش با چکمس...من بیچاره باید با دمپایی دنبالش بدم

روسریش را که عقب رفته بود جلو کشید و پشت سرش محکم گره زد...اما دسته ای از موهای فرش با...سماجت روی پیشانی اش رها بودند

..ارباب حالا به دره رسیده بود و از روی سنگها به سمت رود می رفت

....گلبرگ به رود نگاه کرد و صحنه های آن روز که با ارباب اینجا بود در ذهنش جان گرفت

.. دلشوره ی غریبی داشت

:بالاخره طاقت نیاورد و پرسید

کجا می ریم ارباب؟-

...ارباب جوابش را نداد

گلبرگ عصبانی شد و اخم کرد...همین موقع پایش روی سنگ کوچکی رفت و مچ ظریف پایش پیچ خورد...روی زمین نشست و مچ پایش را مالش داد

ارباب متوجه او شد...نگاهش به دمپایی های او افتاد...بعد از مکث کوتاهی، باز هم بدون حرف به راهش ادامه داد...اما اینبار آهسته تر

...بالاخره، ارباب کنار رود که حالا پر آب تر شده بود ایستاد

..گلبرگ هم روی سنگی نشست و دوباره پای دردناکش را با دست مالش داد

ارباب بالای سرش آمد...گلبرگ آهسته پایش را روی زمین گذاشت...سرش را بالا آورد و با نگرانی به او نگاه کرد

:ارباب با چشمهای رنگ شیش با بیرحمی به چشم گلبرگ خیره شد و گفت

حالا تعریف کن مادر و پدرت چجوری مردن؟-

حالا تعریف کن مادر و پدرت چجوری مردن؟

...گلبرگ در سکوت به چشمهای او نگاه می کرد...گویی این همه بی رحمی از اربابش را باور نداشت

:ارباب با لحن گزنده ای گفت

.تعریف کن..گوش می دم-

گلبرگ در درونش خشم عمیقی را حس کرد که خودش هم دلیلش را نمی دانست...از روی سنگ بلند شد و بدون هیچ حرفی به طرف خانه راه افتاد

..ارباب با قدمهایی بلند خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد

:با خونسردی گفت

..خودت هم می دونی تا جواب منو ندی جایی نمی ری-

:گلبرگ کنار رود رفت و همانطور که پشتش به ارباب بود گفت

.پدر و مادرم نمردن-

...ارباب جوابش را نداد...فقط به منظره ی زیبایی که گلبرگ به وجود آورده بود نگاه می کرد

رودی خروشان که اطرافش را درختهای تنومند و سرخ پوش احاطه کرده اند و دختری ظریف با لباس...سبز خوشرنگ.....آرام و بی هیچ حرکتی ایستاده و باد دامن بلندش را به بازی گرفته بود

...بی اختیار به سمتش رفت

...گلبرگ با شنیدن صدای قدمهایش نگاهی به او کرد و دوباره به سمت رود برگشت

دسته ای از موهای فرش کنار صورتش بودند...ارباب میل شدیدی داشت تا دستش را دراز کند و موهای

...او را لمس کند اما

:به تلخی گفت

...ولی همه می گن پدر و مادرت مردن-

گلبرگ دوباره به سمتش چرخید...این بار چشمهای زیبایش خیس بودند...ارباب محو زیبایی چشمهایش شد...

:گلبرگ با صدای لرزانی گفت

.پدر و مادرم زندن-

ارباب روی تخته سنگ بزرگی که پشت سر گلبرگ بود نشست....چون نمی توانست چشمهای خیس او را ببیند و باز هم محکم حرف بزند

اگه زندن پس الان کجان؟-

.....

چرا تو تنهایی؟-

.....

:ارباب می توانست لرزش شانه های گلبرگ را ببیند با این حال با همان خشونت ادامه داد

...الان دوسال بیشتره که مردن...خودت هم می دونی-

:با صدای بلندتری گفت

تو چرا همیشه از واقعیت ها فرار می کنی دختر؟تو یه موجود ضعیفی...الان لابد می خوای گریه-
کنی...بکن....مگه تو کاری هم غیر از گریه کردن بلدی؟

:ارباب ایستاد و درست پشت سر گلبرگ آمد و ادامه داد

..چرا می خوای همیشه واقعیتو بیوشونی؟ چرا دروغ می گی-

:ناگهان گلبرگ به سمتش چرخید و داد کشید

..من فقط نمی خواستم بدونم که تنها شدم-

کنار رود یا زانو روی زمین افتاد...با دستهای کوچکش به آب رودخانه چنگ می زد...انگار می خواست
...نگذارد ابها بروند...انگار می خواست جلوی رفتن مادر و پدرش را بگیرد

گلبرگ حرفهایی را زیر لب زمزمه می کرد که در صدای رودخانه خروشان گم می شد...ارباب فقط می
...توانست گاهی کلماتی مثل "بابا" یا "مامان فاطمه" را بشنود

دستهایش را طوری در کف رودخانه فرو کرده بود که زیر ناخنهایش پر از شن و سنگریزه شده
...بود...بدنش به وضوح می لرزید و طوری گریه می کرد که سیاوش

...سیاوش او را بلند کرد و محکم در آغوش کشید

:کمرش را نوازش کرد و گفت

..جانم....عزیزم....گلبرگ من.....آروم باش-

...خجالت می کشم بهش نگاه کنم....انگار اون هم فهمیده...چون حرفی نمی زنه

...به او که جلوتر از من راه می ره نگاه می کنم....باورم نمی شه مدتی پیش، توی آغوشش بودم

به تپه خاکی می رسیم...با غصه به بالای تپه نگاه می کنم....چه جوری خودمو برسونم اون بالا؟

ضعفی تمام وجودمو پر کرده...حس عجیبی دارم...دل تنگی...آرامشی که مدتها حسش نکرده
.....بودم....بهت و تعجب از حرفهای سیاوش

سیاوش؟

کی ارباب، سیاوش شد؟

چرا ایستادی؟-

:به او که حالا به وسط های تپه رسیده نگاه می کنم

.ارباب شما برید...من بعدا میام-

:با احم می گوید

...یعنی چی؟ بیا الان هوا تاریک می شه-

...ارباب خستم...یکم بشینم بعد خودم میام-

...با قدمهای محکم راهی که رفته را برمی گردد....بازویم را می گیرد و من را آرام دنبال خودش می کشد

خودم را به دستهایش می سپارمبه دستهای پر قدرت ارباب.....به دستهای گرم
سیاوش

...نزدیک خانه دستم را رها می کند...باد سردی می وزد و دستم گرمای دستهایش را طلب می کند

اما دیگر به خانه رسیدیم....به خانه ای که دیگر او ارباب است ودیگر سیاوش و گلبرگ معنی ندارد

با وارد شدنمان به حیاط همه ی نگاهها به سمت ما می چرخد...اکبرآقا که خودش را مشغول جمع کردن
هیزم ها نشان می دهد...خاله که نگاه نگرانش بین من و ارباب می چرخد ...نگاه کینه جویانه مادر ارباب
...که در ایوان ایستاده و آخر سر...پدرش که روی تخت نشسته و قلیان می کشد

...سیاوش بی توجه به همه، با اقتدار همیشگیش، آرام، از پله ها بالا می رود

...با بسته شدن در اتاق سیاوش و تنها شدنم، حس بدی وجودم را پر می کند

..انگار نگاه ها سنگین تر شده اند...قدم هایم را سریعتر می کنم و خودم را داخل مطبخ می اندازم
با گرمای مطبخ کمی حالم جا آمد...گرسنه شده بودم.....تکه ای نان از میان پارچه برداشتم و مشغول
...خوردن شدم

....خاله خدیجه داخل شد و در را پشت سرش بست
نزدیکم آمد و بهم خیره شد....بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفتم

چرا اینجوری نگاه می کنی خاله؟-

خاله چشم غره ای رفت و با حرص گفت

کجا بودین؟-

...راستش را گفتم

.کنار رود-

خاله با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته بود گفت

...خیلی بی خود کردی-

:با ناراحتی گفتم

خاله ارباب منو برد-

خاله فقط با خشم نگاهم کرد....نان را کناری گذاشتم و گفتم

..می رم بخوابم...خستم-

خاله دو بازویم را گرفت و در حالی که به چشمهایم نگاه می کرد گفت

...اون پسر هرچی بهت می گه باور نکن...شما مال هم نیستید...پس بیخودی خیال نباف دختر-

.با رنجش به خاله نگاه کردم

:متوجه حالم شد و گفت

بخاطر خودت می گم دختر جان...آبروت توی این ده بره دیگه کسی سراغت نمیداد....اون که چیزیش نمی-
...شه...زندگی تو تباه می شه

خاله مگه چی شده که اینجوری می گین؟-

خاله سکوت کرد و حرفی نزد....سرم را پایین انداختم و گفتم

.من شام نمی خوام...می رم بخوابم-

...با تمام خستگیم خوابم نمی برد...پتو را روی سرم می کشم...اتفاقات امروز مدام در سرم می آیند

...دستش...دست گرمش.....لبم را به دندان می گیرم

.....اگر کسی من را دیده باشد...آن وقت تمام ده پشت سرم حرف می زنند

....حرف های سیاوش

چقدر دلم می خواهد که حرفهایش را باور کنم

...قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد...حالا که نباید حرفهایش را باور کنم انگار باز هم باید تنها باشم

...صدای پدر ارباب از اتاقشان به گوش می رسد.....پدري که فرزندش را سیاوش خان صدا می زد

....گلبرگ....او سیاوش خان است نه سیاوش

...سرم را بیشتر در بالشت فرو می برم

...شاید..... سیاوش، باید همان ارباب بماند

:سیاوش وارد اتاق شد و سریع در را پشت سرش بست...با لبی خندان رو به پدر و مادرش گفت

...چقدر هوا سرد شده-

:پدرش هم لبخندی زد و گفت

...حالا که سرد نشده هنوز بچه شهری...زمستون، اینجا بمون تا بهت بگم-

:خورشید خانوم با لحن پر تمسخری رو به شوهرش گفت

...زمستون هم می مونه آقا-

...سیاوش با کلافگی به مادرش نگاه کرد...اصلا حوصله ی بحث نداشت

محمود خان سعی کرد خودش را بالا بکشد و به پشتی تکیه بدهد...سیاوش سریع به سمت پدرش رفت و گفت:

...بگذار کمکتون کنم -

...محمود خان از درد ناله ای کرد... به کمک سیاوش توانست به پشتی تکیه بدهد

خورشید خانوم با نگرانی به چهره شوهرش که از درد در هم رفته بود نگاه می کرد...به طرفش رفت و با وسواس خاصی پتو را روی پاهای او مرتب کرد

:سیاوش با ناراحتی گفت

خیلی درد داری آقا؟-

:محمود خان لبخند مهربانی به روی پسرش زد و گفت

...چیزی نیست... باید باهاش بسازم دیگه-

:خورشید خانوم با بغض و حرص گفت

چیزی نیست؟ این همه داری درد می کشی... بیا دوباره برگردیم تهران، محمود... شاید یه طبیب بهتری- پیدا شد برات

:محمود خان نگاهی به چهره زیبای همسرش کرد و جواب داد

...خانوم... دیدی که همه گفتن فقط باید باهاش بسازم..دوا که نداره-

:بعد با لبخند رو به پسرش گفت

مادرت این چند وقت، طبیب های تهران را بیچاره کرد-

:خورشید خانوم ابرویش را بالا انداخت و گفت

عوض تشکرته؟-

محمود خان دست ظریف همسرش را در دست گرفت و آرام فشار داد.... خورشید خانوم حالا لبخند محوی بر لب داشت.... رو به سیاوش گفت: -خبر جدیدی نشده؟

...چرا آقا جان... اکبر می گفت چند تا از بالا محله ای ها با شما کار دارن-

نگفتن چه کار؟-

.. نه... می خوان با خودتون صحبت کنند-

:محمود خان گفت

..من فعلا نمی تونم... خودت فردا برو سراغشون پسرم-

سیاوش به صورت پدرش خیره شد... از اینکه پدرش هنوز این همه روی او حساب می کرد شرمنده بود... اشک در چشمهایش حلقه بست... دست پدرش را بوسید و آرام گفت: -چشم آقا جان

:خاله خدیجه گفت

لباس هاتو برداشتی؟-

..بله خاله جان-

فرزانه نمیاد؟-

...نه خاله، گفت بعدا می ره-

...بغچه ی لباسهایم را برداشتم و همراه خاله از اتاق بیرون رفتیم

از پله ها که پایین می آمدم ارباب را در حیاط دیدم... سرم را پایین انداختم و خودم را به خاله نزدیکتر کردم...

...خاله خدیجه هم قدم هایش را تندتر کرد...از کنار ارباب که رد می شدیم،خاله زیرلبی سلامی داد

ارباب پرسید

کجا می رید؟-

خاله با بیحوصلگی گفت

حمام-

ارباب بعد از مکثی گفت

نمی خواد برید..از حمام خونه استفاده کنید(در گذشته این روستا، مردم عادی به حمام عمومی ده می-رفتند و فقط ارباب یا افراد ثروتمند حمام شخصی داشتند) خاله خدیجه خیلی محکم جواب داد

...نه آقا جان...درست نیست-

سپس رو به من گفت

...بریم گلبرگ...و دستم را کشید و همراه خود برد-

.....تمام مسیری که در جاده گلی راه می رفتیم،دلتنگی عجیبی وجودم را پر کرده بود

...تمام دلتنگیم شد آه کوتاهی که هیچ کس صدایش را نشنید...حتی خاله خدیجه که کنارم راه می رفت

سیاوش با صدای آرامی از مادرش پرسید

امروز هم دردش شدید بود؟-

خورشید خانوم به شوهرش که خوابیده بود نگاهی انداخت و با لحن ناراحتی گفت

...آره-

سپس به سمت پسرش چرخید و گفت

...سیاوش،از وقتی پدرت از اسب افتاده،تو رو که روی اسب می بینم بی طاقت می شوم-

سیاوش به چهره نگران مادرش لبخندی زد و گفت

...مواظب مادر من-

....لبخند تلخی بر لبهای جفتشان نشست

...خاطره آن روز انگار هیچ وقت کهنه نمی شد

زمستان پارسال...چند روزی بود که باران شدیدی می بارید..محمود خان برای سرکشی به باغهایش...رفته بود...اسبش در یک سراسیمی تعادلش را از دست می دهد و سوارش را بر زمین می کوبد

از آن روز به بعد هیچ کس دیگر قامت بلند محمود خان را ندید...همیشه از درد، کمرش خم بود...خودش...می گفت: -وقتی زیادی گردنتو بالا بگیری، یه روزی هم می رسه که باید جلوی هر کسی خم باشی

...طیب های تهران هم کاری از پیش نبردند

:خورشید خانوم گفت

...سیاوش...خودت کارها رو دست بگیر...نگذار به پدرت فشار بیاد-

:سیاوش کتتش را برداشت و گفت

.حواسم هست مادر-

...خورشید خانوم تا دم در همراه پسرش رفت

:سیاوش خواست در را ببندد که مادرش گفت

مواظب خودت هستی سیاوش؟-

:سیاوش منظور مادرش را فهمید...اما در جوابش فقط گفت

.برو تو...هوا سرده-

.کتتش را روی شانه اش انداخت و به سمت اتاقش رفت

سکوت سنگینی اتاق را پر کرده بود...خورشید خانوم نگاه ملتمسش را به شوهرش دوخته بود...گویی از...او کمک می طلبید

:محمود خان زبانش را روی لبش کشید و با گیجی گفت

اون دختر رو می خوای چیکار؟-

:سیاوش جدی گفت

...یعنی چی که می خوام چیکار؟می خوام زنم بشه-

:محمود خان بی اختیار گفت

یه کارگر؟-

:سیاوش با حرص اما صدایی آرام گفت

.بله یه کارگر-

:خورشید خانوم نگاهش را به سقف دوخت و گفت

.دختره جادوش کرده-

:سیاوش بدون اینکه به چهره خشمگین مادرش نگاهی بیاندازد گفت

. اون اصلا خبر نداره-

...باز هم سکوت در اتاق حکم فرما شد

:سیاوش آهی کشید و رو به پدرش گفت

حق دارین دیگه به من اعتماد نداشته باشین..اما اگه یه بار تو زندگیم مطمئن باشم که درست انتخاب-
...کردم،الانه

محمود خان با چهره ای جدی نگاهش را به چشمهای پسرش دوخت...سیاوش هم تمام افکارش را در
...نگاهش ریخت و به پدرش خیره شد

:در نهایت محمود خان بود که با صدایی محکم حرف آخر را زد

...من به تصمیم پسرم احترام می گذارم-

نم اشکی در چشمهای سیاوش نشست و با قدرشناسی به پدرش نگاه کرد...محمود خان هم در جواب
...پسرش با لبخندی محو، چشمهایش را آرام باز و بسته کرد

:خورشید خانوم با صدای بلندی گفت

..محمود چی داری می گی؟ می خوام پسرم-

:محمود خان حرفش را قطع کرد و با خشونت گفت

.دیگه نمی خوام حرفی بشنوم خورشید-

.. خورشید خانوم با چشمهایی خیس، بدون نگاه به شوهر و پسرش از اتاق بیرون رفت

...نگاهم را در باغ فندق می چرخانم...برگی به درختها نمانده و زمینه سبزش،حالا پر از تیغ است

...حالم خوب نیست...حالم اصلا خوب نیست

انقدر این مدت اتفاقات مختلف،پشت سر هم برایم پیش آمده که، خودم را میان این همه هیاهو،گم کرده
...ام

:همه چیز دور سرم می چرخد

عباس...خسرو...دستهای گرم سیاوش...شلاق...نگاه پرکینه ی خورشید خانوم...گریه ی محمد...النگوی
...چوبی...خواستگاری سیاوش...نصیحت های خاله

...دستم را به شاخه ی خشکیده درخت می گیرم

...نفس بکش گلبرگ...نفس بکش

.....نفسم زیر بار این همه فشار خفه شده...بالا نمی آید

...هر کسی برای خودش حرفی می زند...هیچ کس نمی گوید شاید گلبرگ هم حرفی داشته باشد

:خاله خدیجه گفت

...ارباب، عباس را از من جدا کرده که به هدف خودش برسه-

فرزانه می گه

سرت هوو میاره بعد یه مدت... کدوم اربابی با کارگرش وصلت می کنه؟ -

اکبر آقا می گفت

...قبول کن... خوشبخت می شی-

...نگاه های خورشید خانوم هم که خودش کلی حرف نگفته دارد

..نگاهم به خانه می افتد... کاش می شد آنجا برنگردم

از لای پنجره اتاقم ارباب را می بینم که سوار بر اسبش از حیاط خارج شد... حالا می تونم به مطبخ
...برگردم

...کنار پنجره میشینم و زانوهام را در بغل می گیرم

از روزی که ارباب منو از خاله خواستگاری کرد، یه هفته ای می گذره... این چند وقت مدام ازش فرار
...می کنم... حتی سفره نهار و شام را هم فرزانه می اندازد

سرم را به دیوار اتاق تکیه می دهم و چشمان را می بندم... از خودم می پرسم

تا کی می خوای ازش فرار کنی؟-

بعد از نهار، خورشید خانوم با لحن نیش داری رو به پسرش گفت

پس چی شد؟ چرا عقدش نمی کنی دختره رو؟-

سیاوش همانطور که سرش پایین بود و با غذایش بازی می کرد جواب داد

...گفته بودم که، من می خواستمش، اون خبر نداشت، الان داره فکر می کنه-

خورشید خانوم با صدای بلند و جیغ ماندی گفت

تازه داره فکر می کنه؟ وای یعنی من انقدر بدبختم که یه دختر بی کس و کار برای ازدواج با تک-
پسرم، ناز کنه؟

سیاوش با کلافگی گفت

..اون گیجه مادر من... فرصت می خواد... همین-

همین موقع فرزانه سینی به دست وارد شد تا سفره را جمع کند... خورشید خانوم با دست به او اشاره
کرد که بیرون برود... وقتی فرزانه از اتاق خارج شد، خورشید خانوم با لبخند کجی ادامه داد: -شاید دلش
..هنوز پیش اون نامزدش گیره

صورت سیاوش از خشم سرخ شد و قاشقش را در بشقاب انداخت و سریع از اتاق خارج شد

روزها پشت سر هم می گذشت و سیاوش هر روز کلافه تر می شد... گلبرگ همیشه از او در حال فرار بود و نیش و کنایه های مادرش تمامی نداشت

غروب بود... باینکه هنوز او اسط پاییز بود، اما چهره کوه، کاملاً زمستانی شده بود... جنگل خشک و بیروح شده و در کوههای بالاتر حتی برف، نشسته بود

... در ایوان ایستاده بود و سیگار می کشید

... فکری که مادرش در سر او انداخته بود مثل خوره به جانش افتاده بود

... سیگارش را نصفه، به حیاط انداخت و دستی به صورتش کشید

... یعنی هنوز گلبرگ به عباس فکر می کند؟

... با خودش گفت... اگر این جور است که وای به حال گلبرگ

... با خشمی که در وجودش زبانه می کشید، به سمت اتاق گلبرگ رفت و در را با مشت باز کرد

گلبرگ که داشت موهایش را شانه می زد، با وحشت به سمتش برگشت... سیاوش بدون توجه به ترس... گلبرگ در را بست و قفلش را انداخت و به سمت گلبرگ برگشت

گلبرگ که داشت موهایش را شانه می زد، با وحشت به سمتش برگشت... سیاوش بدون توجه به ترس... گلبرگ در را بست و قفلش را انداخت و به سمت گلبرگ برگشت

به در بسته تکیه داد و به گلبرگ که همچنان گوشه اتاق ایستاده بود نگاه می کرد... موهای موج و روشنش که حالا به شانه اش می رسید، صورت ظریفش را قاب گرفته بود... ابروهای کم پشت و روشنش در هم رفته بودند... چشمهایش ساده بودند اما با این وجود، معصومیت خاصی داشتند... بینی... باریک و کشیده و لبهایی کوچک و صورتی رنگ

با این که سیاوش حرکتی نکرده بود، گلبرگ به وضوح می لرزید و شانه چوبی اش از دستش افتاد... سیاوش نمی دانست چرا انقدر از ترس او لذت می برد! طوری که حتی، کمی از خشمش کاسته شده بود

گلبرگ به خودش آمد و با چشم به دنبال روسریش گشت... اما وقتی آن را به میخ دیواری که پشت سر... سیاوش بود، آویزان دید فقط توانست آه بکشد

سیاوش مسیر نگاه او را تعقیب کرد و فهمید که گلبرگ دنبال چه است... اما به روی خودش نیاورد... برای... کار مهمتری آمده بود

: با صدای نسبتاً بلندی گفت

تا کی می خوی این بازی را با من ادامه بدی گلبرگ؟-

: گلبرگ آب دهانش را قورت داد و گفت

کدوم بازی؟-

سیاوش با کلافگی گفت

..تمومش کن...می دونی چی می گم-

گلبرگ سرش را پایین انداخت و حرفی نزد...با این کار، خشم سیاوش دوباره شعله ور شد و به سمت...گلبرگ هجوم برد...قبل از آنکه گلبرگ بتواند فرار کند بازویش را گرفت و سرش را بالا آورد

:با خشونت گفت

...خسته شدم، خسته...می فهمی؟ من امروز این بازی را تموم می کنم-

:سرش را روی صورت گلبرگ خم کرد...طوری که نفسهایش به صورت گلبرگ می خورد...ادامه داد
. حالا بگو-

گلبرگ ناخواسته در چشمهایش خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد...اما وقتی دید سیاوش، رهایش
..نمی کند، گفت: -اریاب...چی بگم؟ خودتون هم می دونید

:کمی فکر کرد تا واژه های درستی را پیدا کند...با خجالت ادامه داد
...ما..یعنی من...نمی شه...ما برا هم نیستیم-

:سیاوش او را رها کرد و داد کشید

...وقتی من می گم هستیم، یعنی هستیم، بهونه نیار-

گلبرگ سکوت کرد...سیاوش دوباره به طرفش خیز برداشت و این بار او را کنج اتاق گیر انداخت...دو
...دستش را بالای سر گلبرگ قرار داد طوری که او را کاملا محصور کرده بود

:با صدای خش داری گفت

...حرف دلتو بزن گلبرگ-

:گلبرگ داشت فکر می کرد منظورش چیست، که دوباره خودش ادامه داد
هنوز به اون پسره فکر می کنی؟ نه؟-

:و با لحن ترسناکی پرسید

دلت پیششه؟-

...گلبرگ فقط توانست سرش را به معنی "نه" تکان بدهد

:سیاوش مشت محکمی به دیوار زد که باعث شد گلبرگ تکان سختی بخورد...دادکشید
...د هستی لعنتی...دروغ نگو-

:گلبرگ با صدای محکمی که خودش را هم متعجب کرد، گفت

:من خیلی وقته عباسو رها کردم...باورم شده که..عاشق نبود...و با چشمهایی خیس گفت-

...اگه عاشق بود می موند...می موند که من این همه تنها نباشم

سیاوش صداقت را از چشمهایش خواند...حرفش را باور کرد و این باور،برایش چون آبی روی آتش شد...دستهایش را برداشت و کمی از او دور شد...گلبرگ روی دیوار سر خورد و دو زانو،روی زمین افتاد...انگار دیگر برایش نیرویی نمانده بود

سیاوش پشتش را به او کرد و به سمت در رفت...قفل در را باز کرد و قبل از اینکه خارج بشود به آرامی...گفت: -...من عاشقتم...باورم کن

...اشکهای گلبرگ روی صورتش می چکیدند

:سیاوش گفت

...بازم بهت فرصت می دم..زودتر فکراتو بکن-

...سیاوش از در خارج شد...هوای سرد به صورتش خورد و احساس خوبی به او دست داد

لباس دیگری را روی بند پهن می کنم...زیر نگاه سنگین خانوم که روی ایوان ایستاده،دست و پایم را گم کردم

زیرچشمی او را که به طرفم می اید نگاهش می کنم...مثل همیشه زیبا...با آن پیراهن بلند سرمه ای و رفتارهای ظریفش،هنوز هم از خیلی از دخترهای جوان ده،سرتراست...نفسهایم تندتر شده اما سعی می کنم عادی رفتار کنم

..به او که به چند قدمی من رسیده سلام می کنم

...جوابی نمی دهد و همچنان خیره،به من نگاه می کند

:خم می شوم تا لباس دیگری بردارم....هنوز کمرم را صاف نکرده ام که می گوید

چی از جون پسرمن می خوای؟-

...خشکم می زند...انتظار نداشتم انقدر مستقیم حرفش را بزند

:همانطور که لباس را با دستهایی لرزان روی بند،مرتب می کنم جواب می دهم

.این حرف را ننزید خانوم-

:با لحن خشنی می گوید

..من سیاوش نیستم که خامت شم دختر جون-

..جوابی نمی دهم....کمی از او فاصله می گیرم تا بقیه لباسها را روی بند پهن کنم

:بی مقدمه گفت

....از این جا برو

...دستهایم روی بند بی حرکت ماندند

:ادامه داد

اگه برای پسر من نقشه ای نداری از این خونه برو-

:سعی کردم اشکهایم نریزد و سرم را بالا بگیرم...گفتم

کجا برم؟-

:چشمهایش برای لحظه ای برق زد و با لحنی که به طور بی سابقه ای ملایم شده بود جواب می دهد

می ری خونه خواهرم...چند روز اون جا می مونی، بعدم می فرستمت ده پایین. حسابی سفارشت را هم..می کنم

..با خودم فکر کردم...چه نقشه ی بی نقصی

همانطور که او با من حرف می زد نگاهم به در حیاط بود...به امید اینکه سیاوش سر برسد...می دانستم...صبح برای رسیدگی به کارچند نفر از خانه بیرون رفته بود...سیاوش

:خورشیدخانوم مقابلم ایستاد و گفت

کجا را نگاه می کنی دختر؟ شنیدی چی گفتم؟-

:با گنجی سری تکون دادم و با صدای آرومی گفتم

.بله-

:خودش را به من نزدیکتر کرد و زمزمه وار گفت

...تو دختر عاقلی هستی-

...دستش را آرام روی بازویم گذاشت

...نفرتی که در نگاهم بود را نمی توانستم مهار کنم

:یک دفعه بازویم را کشید و هانطور که به سمت در می برد گفت

.زود باش..وقت تنگه-

:با بهت گفتم

الان باید برم؟ من با خالم خدافظی نکردم...وسایلام؟ -

:من را از در به بیرون هل داد وگفت

.فردا خالت را می فرستم بیاد ببینیش...وسایلات را هم می دم بیارن-

:تا خواستم حرفی بزنم گفت

.خونه خواهرم را که بلدی...بری پایین محله از هرکی پرسوی نشونت می ده...حالا برو..برو

..در را بست...چند ضربه به در زدم...پس اکبر آقا کجا بود

..با بهت به در بسته شده خیره شدم

:صدای فریاد سیاوش بار دیگر خانه را لرزاند

گلبرگ کجاست؟-

:سراسیمه به حیاط رفت و داد کشید

..اکبر...اکبر-

:اکبر آقا گفت

بله آقا جان؟-

:سیاوش با صدایی که در اثر داد کشیدن خش دار شده بود گفت

مگه تو خونه نبودی؟ گلبرگ کجا رفت؟-

:اکبر آقا گفت

..آقا جان نمی دونم...تا ظهر که خونه بود..بعدش من رفتم هیزم بیارم از جنگل...دیگه نمی دونم-

همه ی کارگراها دور سیاوش در حیاط جمع شده بودند...محمود خان و خورشید خانوم هم به ایوان آمده بودند تا ببینند عاقبت چه می شود؟

:سیاوش با خشم به طرف خاله خدیجه رفت و گفت

..حرف بزن...تو می دونی اون کجاست-

خورشید خانوم نگاه نگرانش را به چهره خاله خدیجه دوخت...خاله خدیجه هم نیم نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را به سیاوش دوخت...به نظر او هم این جدایی برای گلبرگ بهتر بود

:با صدای آرامی گفت

..من نمی دانم آقا جان-

..و در دل از خدا بخاطر دروغش، آمرزش طلبید

سیاوش نگاه به خون نشسته اش را به سمت فرزانه چرخاند...فرزانه کمی خودش را پشت علیرضا مخفی کرد...علیرضا میان آن همه هیاهو، غیرتی شد و با اخم جواب سیاوش را داد...کسی حق نداشت...به فرزانه او چشم غره برود

:سیاوش نگاه سردش را به روی آنها پاشید و غریب

..حرف بزنین-

لحظه ای نگاهش به مادرش افتاد که دستهایش را به هم می فشارد...عادت همیشگی مادرش در مواقع...نگرانی

اکبر آقا را از سر راه کنار زد و با قدمهایی محکم به سمت ایوان رفت

چشم در چشم مادرش پرسید

گلبرگ کجاست؟-

خورشید خانوم نگاهش را دزدید و با اخم گفت

..من از کجا بدونم-

سیاوش بدون اینکه چشم از مادرش بردارد پرسید

مادر، گلبرگ کجاست؟-

خورشید خانوم به شوهرش نگاه کرد و گفت

..محمود، جلوی پسرت را بگیر-

...محمود خان جوابی نداد

سیاوش حرف آخر را زد

اگه یه روز بفهمم بهم دروغ گفتین، هیچ وقت نمی بخشمتون...هیچ وقت-

حتی فکر قهر سیاوش هم تن خورشید خانوم را لرزاند...سیاوش برگشت تا به سمت بقیه برود که
...خورشید خانوم گفت: -صبر کن سیاوش

نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد

..فرستادمش خونه خواهرم-

...همه نگاه ها به خورشید خانوم بود...محمود خان هم با چهره ای خشمگین به همسرش نگاه می کرد

سیاوش نگاهی به آسمان ابری شب انداخت و با صدای بلندی گفت

...اکبر اسبم را بیار-

...باران به حدی شدید بود که تمام جاده خاکی را گلی کرده بود و اسبها به سختی حرکت می کردند

سیاوش اسبش را متوقف کرد و در حالی که آب از سر و رویش می چکید گفت

غیر از این راه، جاده ی دیگه ای برای پایین محله هست؟-

اکبر آقا گفت

...یه راه از جنگل هست..ولی معمولا کسی از طرف نمی ره-

سیاوش کمی فکر کرد و گفت

..اکبر، تو برو اون سمت...من هم از این راه می رم-

:اکبرآقا در حالی که اسبش را می چرخاند، گفت

..چشم آقا-

:سیاوش گفت

.وجب به وجبشو می گردی-

..اکبرآقا سری به نشانه تایید تکان داد در جهت مخالف حرکت کرد

:نگاهش را به آسمان چرخاند...در دلش گفت

کجایی؟-

سیاوش نگاه نگرانش را به هر سو می چرخاند...با خودش گفت...شاید به خانه خاله اش رسیده است...اما عقلش حقیقت را بر سرش می کوبید:این راه طولانی، پای پیاده و شب با این هوای بارانی...امکان نداشت که به آنجا رسیده باشد

اشکهای داغش روی صورتش سر می خوردند...خوب بود که باران، غرور مردانه اش را حفظ می کرد و کسی آنها را نمی دید

...در اوج نا امیدی چشمش به حجم آبی رنگی در گوشه جاده افتاد

...سریع به سمتش رفت و از اسب پیاده شد...خودش بود...گلبرگ سربه هوای خودش...عشقش

...بی جان بر روی گل ها افتاده بود...چانه سیاوش می لرزیدبا تردید او را به سمت خودش چرخاند

بیهوش بود و بر صورتش رنگی نمانده بود...سیاوش با ناباوری به چهره دوست داشتنی اش نگاه می کرد...لبهای همیشه سرخش، به کبودی می زد...موهای خیسش، به پیشانی اش چسبیده بود...با پیراهنی نازک ...دمپایی پایش بود و به همین خاطر پاهایش گلی و سرخ شده بودند

:سیاوش او را محکم به سینه اش فشرد و با بغض گفت

چی بلایی سرت اومده برگ گلم؟-

...سیاوش بالای سر گلبرگ که به خواب آرامی فرو رفته بود ایستاده بود و او را تماشا می کرد

:خاله خدیجه دستش را روی پیشانی گلبرگ گذاشت و گفت

..شکر خدا امروز تبش پایین اومده-

..سیاوش نگاه نگرانش را به صورت او دوخت...از شدت تب گونه هایش سرخ بود

...هنوز هم به خاطر دروغی که خاله خدیجه گفته بود، با او سرسنگین بود

خم شد و پتو را روی گلبرگ مرتب کرد...خاله خدیجه پا اخم به او نگاه می کرد و از اینکه به گلبرگ دست می زد حرص می خورد...بدون توجه به او بلند شد و آهسته از اتاق بیرون رفت

...آخر شب همگی در اتاق جمع شده بودند و چای می خوردند

سیاوش گفت

...گلبرگ بهتر شده...تا آخر هفته می خوام عروسم را بیاورم-

خورشید خانوم اخم کرد و استکان چایش را روی زمین کوبید...محمود خان در حالی که نی قلیان را زیر لب داشت گفت: -این همه عجله برای چی؟

سیاوش در حالی که نی قلیانش را دست می چرخاند با طعنه گفت

می ترسم یه بار دیگه از خونه برم بیرون، جنازش را برام بیارن-

محمود خان پک طولانی به قلیان زد و گفت

شلوغش نکن سیاوش-

سیاوش که فرصتی پیدا کرده بود تا خشم فروخورده اش را آزاد کند گفت

شلوغش نکنم؟ با یه پیراهن نازک و دمپایی فرستادنش توی اون جاده...وقتی پیداش کردم جون تو-
..بدنش نمونده بود

رو به مادرش گفت

می دونستی که اونجا پر از سگ ولگرده...بازم فرستادیش؟...هر شب کابوس می بینم که سگ دنبالش-
...کرده

خورشید خانوم با ناراحتی گفت

...فعلا که بداقبالی ما رو دنبال کرده-

سپس با لحن سردی ادامه داد

توقع نداری که برات هفت شب و هفت روز جشن بگیرم؟-

...سیاوش جوابی نداد و به قلیانش پک می زد

خورشید خانوم گفت

می تونی عقدش کنی، ولی جشنی در کار نیست...اگه بخوای برایش عروسی بگیری من دیگه ساکت -
...نمی شینم

بعد طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت

..چه آرزوها که برای داماد کردن تو داشتم-

...نگاه کردن به جنگل همیشه برای من لذت و آرامش عجیبی داره...حتی الان که خشک و بی برگه

بالای تپه نزدیک خانه نشسته ام و به جنگلهای روبرویم نگاه می کنم... صدای رود پایین دره تا این جا هم... می رسد

نگاهم به خورشید که در حال غروب است می افتد... چقدر روزها زود می گذرند... یعنی پس فردا عروسی من است؟

با شنیدن صدای قدمهایی از پشت سرم برمی گردم... سیاوش است... به احترامش بلند می شوم و سلام... می کنم که با لبخند گرمی جوابم را می دهد

... به من که بلاتکلیف ایستاده ام اشاره می کند بشینم.. خودش هم کنارم روی سنگ می شیند
از جیب کتش کیسه ی مخملی قرمز کوچکی را بیرون می کشد و به سمتم می گیرد
..مال تو-

:با تعجب می گویم

مال منه؟-

وقتی می بیند بی حرکت نشسته ام، خودش کیسه را باز می کند و دستبند طلای ظریفی که روی آن... سنگ فیروزه کار شده بود را بیرون می کشد

:بی اختیار و با شوق گفتم

.چقدر قشنگه-

:نگاه مهربانی به من انداخت و با لحن گوش نوازی گفت

.دستت را بیار جلو برات ببندم-

دستم را جلو می برم.. اما با نگاه به زخمهایش سریع آن را عقب می کشم و دست دیگرم را جلوی چشمم می برم...

...چند لحظه خیره نگاهم می کند... دستم را در دامنم مخفی می کنم

آروم دست زخمیم را در دست می گیرد و بوسه ای گرم و طولانی بر آن می زند.. دستبند را روی برایم... می بندد

:با چشمهایی خیس نگاهش می کنم و می گویم

.ممنون-

...در دل می گویم ممنون نه بخاطر دستبند به خاطر

:نگاهش را سمت جنگل می چرخاند و با لحنی که حالا جدی شده می گوید

..اینو به جای اون النگویی که تو رود انداختم برات گرفتم-

:بعد از مکثی ادامه داد

دیگه هیچ وقت نمی خوام یادت بیاد که عباسی در زندگیت بوده-

...دستم را روی دستبند گذاشتم و حرفی نزدم

:بی مقدمه پرسید

..تو هم عاشقم هستی؟-

:با خجالت و صدای آرامی حقیقت را گفتم

..فکر کنم تا حالا عشقو نچشیده باشم-

:با لبخند محوی به سمتم چرخید و گفت

..تو زندگی با من کاری می کنم که عشقو تجربه کنی-

:من من کنان گفتم

..ارباب...من...من هنوز آمادگشیو ندارم-

:با خونسردی گفت

از این به بعد من سیاوشم نه ارباب...بعدشم، به تو هرچقدر هم زمان بدم آماده نمی شی، همین جمعه عروسیه

به نیم رخش خیره شدم.....موهای پریشان و تا حدودی نامنظم بود....بینی صاف و کشیده و لبهایی برجسته ...و در نهایت چشمهای سیاه و کشیده ای که همیشه برق خاصی داشتند..و گاهی اوقات هم یک غم...

:گلبرگ سوالی که مدتها فکرش را درگیر کرده بود را به زبان آورد

ارباب....شما چرا...غمگینین؟-

:سیاوش ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت

کی گفته من غمگینم؟-

:با خجالت گفتم

...چشماتون انگار یه غمی داره-

:سیاوش مکثی کرد و با لبخند گفت

آها پس قضیه ی "خونم مثل قبرستونه" هست؟-

...لیم را گزیدم و حرفی نزدم

:سیاوش هم لبخند تلخی زد و گفت

..دیگه هیچوقت نمی خوام اون روزها یادم بیاد-

:بعد زیر لب گفت

..حیوون کثیف-

:سپس با لحن جدی گفت

هنوز ته دلم حسابم باهاتش تصفیه نشده...می خوام چند نفرو بفرستم سراغش...می دونی هر دفعه- دستتو با خجالت عقب می کشی من چه حالی می شم؟

:تا خواستم لب به اعتراض باز کنم ، حرفم را قطع کرد و با اخم گفت

.تو دخالت نکن...لازم نکرده برای اون عوضی دل بسوزونی-

...انقدر قاطع حرف زد که ساکت شدم

.... سکوت طولانی برقرار شد

:بالاخره سیاوش سکوت را شکست و گفت

چند سال پیش یه جوون مغرور بودم...حق هم داشتم باشم...از همون بچگی سیاوش خان صدام می- زدن...تک پسر ارباب

:به سمتم چرخید و با پوزخندی گفت

...ولی نمی دونستم اربابی من مال همین ده است، نه بیشتر-

:دستی به سرش کشید و ادامه داد

با کلی بحث و دعوا بابام رضایت داد برم تهران زندگی کنم...اولش خیلی بهم مزه داد...کلی رفیق برا- ...خودم پیدا کردم...رفیق که...مگس دور شیرینی بودند

...به سرفه افتادم

:سیاوش کمرم را نوازش کرد و در همان حال می گفت

..جانم...جانم...هنوز خوب نشدیا-

:با خجالت کمی از او فاصله گرفتمحرفی نزد...منتظر نگاهش کردم و ادامه داد

یه سال که اونجا موندم به سرم زد یه کسب و کاری راه بندازم...به پولش احتیاج نداشتم، می خواستم- فقط خودمو جلو بابام ثابت کنم...یکی از رفیقام

:مکثی کرد و ادامه داد

اسمش بهروز بود، بچه تهران...بهم پیشنهاد داد که سرمایه بگذارم و چند تا چلو کبابی بزنیم...منم گفتم- باشه..همه سرمایه ی بابامو دادم دستش..آخرشم هیچی

:با صدای جیغ مانندی گفتم

هیچی؟-

...هیچی..رفیقم، که مثل برادرم بود، از پشت بهم خنجر زد-

:خیالم راحت شده بود...نفس عمیقی کشیدم و گفتم

..من فکر کردم قضیه عشقیه...خب..خب...این مشکل های مادی که چیزی نیست-

سیاوش با تفریح به من زل زده بود...خم شد و صورتم را محکم بوسید...اولش بهت زده بودم اما بعد سریع بلند شدم و با خشم گفتم: -شما حق ندارین صورت من را ببوسید

:سیاوش جدی گفت

..باشه، لبهاتو می بوسم-

..اولش گیج نگاهش کردم اما بعد چشم غره ای به رفتم که باعث شد بلند بلند بخندد

...چند قدم ازش فاصله گرفتم و مقابلش روی زمین نشستم

:سیاوش گفت

...باشه بابا...بیا سرجات، کاریت ندارم-

..من همین جا راحتم-

:سری تکان داد و گفت

...دختر زمین پر تیغه-

..ابروهایم را با لجبازی به معنی نه بالا انداختم

:دیگر اصراری نکرد...خم شد و تیغی از روی زمین کند...همانطور که شاخه اش را می شکست گفت

تو شاید خیلی درک نکنی...ولی من داغون شدم گلبرگ...خودم به درک..بابا..می دونی چقدر به خاطر کار-
من ضربه خورد؟...کلی از اعتبارش کم شد..خیلی ها دور و برش را خالی کردند..همه فکر می کنند
..تابستون کمر پدرم شکست...ولی چند ساله کمرش شکسته...من شکوندم...من

..با دلسوزی به او که کلافه و غمگین بود نگاه می کردم...اما کلمه ای برای آرام کردنش پیدا نمی کردم

ولی بابام انقدر مرده که هیچ وقت به روم نیاورد، سر ازدواج با تو فکر کردم مخالفت کنه، ولی بهم اجازه-
...داد...می خواست نشون بده هنوز هم به من اعتماد داره

:نمی دانستم حرفم به دردش می خورد یا نه ولی با این حال گفتم

مامان فاطمه همیشه می گفت، برا چیزی غصه بخور که نشه درست کرد...ولی شما می تونید جبران-
کنید

:نگاه مهربانی به من کرد و گفت

..خدا رحمتش کنه-

...فقط سرم را تکان دادم

برید کنار، معصومه ناهارشو بکش، زود بخوره، باید بره حموم-

...معصومه سری تکان داد و سریع برایم پلو و مرغ آورد

.دستت درد نکنه معصومه-

.نوش جان-

بقیه دوباره سرکارهایشان برگشتند و همه و صدای به هم خوردن ظرف ها در مطبخ پیچیده بود

..انقدر اضطراب داشتم که چند قاشق بیشتر نتوانستم بخورم

:سینی غذا را کنار گذاشتم و گفتم

.خاله جان، من دیگه نمی خورم-

:خاله با اخم گفت

.تو که هیچی نخوردی، ضعف می کنی دختر..بخور-

:به زور چند قاشق دیگر را هم خوردم..خاله که دید دارم فقط با غذایم بازی می کنم گفت

...پاشو بریم-

...من را به حمام پشت خانه برد...اولین بار بودم که از حمام خانه استفاده می کردم

:خاله گفت

.برات آب داغ آماده کردم...همه چی هم گذاشتم..کارت که تموم شد صدام کن-

.چشم-

دلم می خواست زودتر کار مهدیه خانوم تمام شود تا خودم را در آینه ببینم...فرزانه هرچند وقت یکبار با ..هیجان می گفت: -خیلی خوشگل شدی و من را بی قرارتر می کرد

:فرزانه با خنده گفت

. مهدیه خانوم بسشه، انقدر خوشگلش می کنی به فکر شبشم باش..گناه داره-

..دلم لرزید

:خاله خدیجه با عصبانیت گفت

.فرزانه بس کن این حرفهای بی مزت رو...از صبح تا حالا هی این بچه را به ترس می اندازی-

..فرزانه ریز ریز خندید...محمد را روی پایش گذاشت و تکان می داد تا بخوابد

:مهدیه خانوم با لخد گفت

..مبارکت باشه.تموم شد-

...به آینه ای که جلوم گرفته بود نگاه کردم...چند بار پلک زدم...باورم نمی شد...خیلی تغییر کرده بودم

..موهایم را شانه کرده بود و دو طرفش را با چند سنجاق طلایی رنگ محکم کرده بود

ابروهایم نازک شده بودند و چشمهایم را درشت تر نشان می دادند...پوستم خیلی سفیدتر شده بود و ...گونه هایم را سرخ کرده بود

..با شوق به سمت خاله برگشتم

:خاله با گوشه روسربش اشکش را پاک کرد و درحالی که پیشانی ام را می بوسید گفت

..ماه شدی، همیشه آرزوی همچین روزی را داشتم-

محکم بغلش کردم...به جای مادرم...پدرم...مادر و پدری که امروز جای خالیشان را بیش از هر وقت دیگر حس می کنم...به جای خورشید خانوم که می توانست مثل مادرم باشد اما از صبح حتی از اتافش هم ...بیرون نیامده بود

:دوباره صدای خنده فرزانه بلند شد، بعد با شیطنت گفت

..خاله ولش کن...بگذار بغل کردناش بمونه برا شب-

:خاله با چنان صدای بلندی گفت

فرزانه-

:که محمد بیچاره از خواب پرید و به گریه افتاد...فرزانه با حرص گفت

وای...حالا مگه این دیگه می خوابه؟-

:خاله در حالی که از در بیرون می رفت گفت

.حقته، تا شب بشین این جا بچه بخوابون شاید ما یه کم از دست زبون تو خلاص بشیم-

:فرزانه با لبخند گفت

دلت میاد خاله؟

.خاله نتواست به صورت دوست داشتنی فرزانه لبخند نزند

...دستهای حنا بسته ام را جلوی صورتم گرفته بودم...نقشهایی از گل را با حنا روی دستم کشیده بودند

...لباسی را هم که سیاوش برایم خریده بود تنم کرده بودند...احساس عجیبی در این لباس داشتم

لباسی صورتی رنگ با دامنی بلند که وقتی می نشستم در اطرافم پهن می شد...مثل لباسهای خورشید خانوم...همان ها که همیشه دوست داشتم...روی سرم هم توری به همان رنگ بود...در دست چپم انقدر ...النگو بود که، سنگین شده بود...گردنبندی کلفت و گوش واره هایی بلند...همه کار سیاوش بود

....می خواست حالا که برایم جشن نگرفته، من ناراحت نباشم

دلم برایش تنگ شده بود... ولی کسی نمی گذاشت از اتاق خارج بشوم... خاله می گوید تا بعد از عقد.. نباید من را ببیند

..مهديه خانوم می خواست برود که خاله نگذاشت و اصرار کرد شام را بماند

می خواستم یواشکی از پنجره به حیاط سرک بکشم تا بلکه بتوان سیاوش را ببینم، اما همین موقع، در. باز شد و فرزانه با سینی بزرگی وارد اتاق شد و با شوق گفت: - بیاید... آتش آوردم... بخورید تا داغ... مزش خیلی خوب شده (در عروسی های این روستا رسم بود که نزدیکی های غروب، با کاسه ای ... آتش از مهمان ها پذیرایی کنند) همه با بیخیالی نشستند و آتش می خوردند

با هم حرف می زدند و بلند بلند می خندیدند... هرچند وقت هم معصومه دایره می زد و بقیه با خواندن ... ترانه های محلی و دست زدن همراهیش می کردند

فرزانه هم که طبق معمول وسط همه می رقصید و اگر علیرضا نبود، فکر کنم رقص کنان، تا وسط حیاط هم می رفت

...تنها کسی که به من توجه داشت محمد بود که با چشمهای درشتش به من زل زده بود

: دستهای کوچکش را گرفتم و گفتم

..می بینی؟ ناسلامتی من عروسم... از ظهر تا حالا اینجا نشوندنم خودشون دارن کیف می کنن-

..محمد به تورم چنگی زد

..پیشانی اش را بوسیدم و باز هم نگاهم را به بقیه دوختم

هوا دیگر تاریک شده بود... سیاوش پایین پله ها منتظرم بود تا به مهمان خانه برویم و خطبه عقدهمان را ... بخوانند

: خاله تور بلند سرم را روی صورتم کشید و به من که نیشم باز بود گفت

..زشته دختر... سرتو بنداز پایین، تا وقتی که محرمت نشده نباید سرتو بلند کنی-

این همه وقت منتظر بودم تا سیاوش را ببینم و حالا باید سرم را پایین بگیرم... چاره نبود... سرم را پایین انداختم و پشت خاله از اتاق خارج شدم... صدای کل و دست بلند شد... فرزانه روی سرم نقل می پاشید... پله ها را یکی یکی پایین می رفتم... خاله شروع به ترانه خواندن کرد... لبخند یک لحظه از لبهایم نمی رفت

بادیدن کفشهای چرم و براقی فهمیدم که سیاوش کنارم ایستاده... دستم را در دستهای گرمش فشرد و با هم به مهمان خانه رفتیم

مردهای مجلس کم کم بیرون می رفتند تا سیاوش بتواند چند لحظه ای من را ببیند... منی که حالا... حالا ... همسرش بودم

سیاوش آرام تورم را بالا زد... با لبخند محوی و چشمهایی درخشان به من خیره شد... من هم به چشمهایم نگاه کردم... این بار بدون خجالت و با احساسی که قلبم ربه تپش می انداخت... همه کف می زدند

خاله خدیجه کنارمان آمد و گفت

..تو را روی سرش بنداز سیاوش خان...می خوام مردها را صدا کنیم برای شام-

..خاله امشب مصمم بود که مدام منو سیاوش را جدا کند

با اینکه سفره شام رنگین بود، اما تعدادمان انقدر کم بود که همگی در یک اتاق سر سفره نشستیم... کمی دلم گرفت اما هر وقت نگاهم به سیاوش می افتاد همه چیز را فراموش می کردم... محمود خان و خورشید خانوم هم سر سفره حاضر شده بودند... محمود خان کت طوسی رنگ خوش دوختی بر تن داشت اما خورشید خانوم با همان لباسهای همیشگی اش آمده بود... از خدا خواستم کمک کنه و مهرم را به دلش بندازه.. اون مادر سیاوشه و دوست دارم دعای خیرش همراه زندگیمون باشه

دیگر خبری از شلوغی ساعت قبل نیست... همه مهمانها رفته اند و فقط محمود خان، خاله خدیجه و... فرزانه به اتاق حجله آمده اند.. دستهایم یخ کرده و عرق سردی بر کمرم نشسته

محمود خان پدرا نه پیشانی ام را بوسید که باعث شد اشک در چشمهایم حلقه بزند... بعد به طرف سیاوش رفت و با او هم روبوسی کرد با مهربانی گفت: -جفتون را می سپرم به خدا

سیاوش خم شد تا دست پدرش را ببوسد اما محمود خان اجازه نداد... شانه پدرش را بوسید و سرش را پایین انداخت.. محمود خان لبخندی زد و آرام آرام از پله ها پایین رفت... می دانستم امشب درد کمر.. اما منش را بریده اما به روی خودش نمی آورد

...فرزانه که بی خیال با سیاوش خوش و بش می کرد

..خاله من را در آغوش گرفت و بدون هیچ حرفی اشک می ریختم

:زمزمه کردم

..خاله برامون دعا کن-

:صورتم را بوسید و اشکهایم را پاک کرد در حالی که خودش هنوز گریه می کرد.. رو به سیاوش گفت

...دخترم می سپرم دستت سیاوش خان-

:سیاوش با مهربانی گفت

.چشم خاله جان-

اولین بار بود که مثل من به خاله خدیجه، "خاله" می گفت.. از حرفش خیلی خوشم آمد... خاله بار دیگر صورتم را بوسید و از اتاق بیرون رفت... فرزانه هم بغلم کرد و با بغض گفت: -همیشه مثل خواهری.. برام... خوشبخت شی

از بغلم بیرون آمد و برایمان آرزوی خوشبختی کرد... من بغض کرده بودم، سیاوش با لبخند جوابش را داد و فرزانه هم رفت

در گوشه اتاق رخت خوابی پهن کرده بودند و رویش پارچه سفیدی کشیده بودند... بر روی دیوارها هم... تورهایی نارنجی رنگ آویزان شده بود

...نگاهم به در بسته افتاد... ترس به جانم افتاده بود و قلبم محکم می زد

...اصلا به سیاوش نگاه نمی کردم... از صدای قدمهایش فهمیدم که نزدیکم می آید

:سیاوش محکم بغلم کرد و درحالی که من را به سمت رخت خواب می برد زیر گوشم گفت

:بالاخره مال خودم شدی-

...با اینکه خیلی وقته بیدارم، اما جانی برای پاشدن ندارم

...هر حرکتی که می کنم درد شدیدی در بدنم می پیچه

...در باز می شه و خاله خدیجه داخل می آید

:با دیدنم لبخندی می زنه و می گه

بهتری خاله جان؟-

.بله-

.خجالت می کشم و مدام نگاهم را ازش می دزدم

:در حالی که پرده اتاق را جمع می کند می گوید

..الان فرزانه برات صبحانتو میاره

:کنارم می شینه و ادامه می دهد

.صبح که آمدم رنگ به رو نداشتی... اربابم دل نگرونت شده بود حسابی-

:خندید و گفت

خیلی می خوادت ها-

..چشمهایم از شوق برق می زند

:فرزانه با سر و صدا و سینی به دست داخل شد و گفت

..پاشو دیگه از صبح تا حالا هی خودشو لوس کرده-

...می خندم

..خاله سینی را از دستش می گیرد و خودش لقمه ای کره و عسل براریم درست می کند

...نیم خیز می شوم تا لقمه را بگیرم

نگاه خاله و فرزانه به یقه لباسم که کنار رفته می خکوب شده... با خجالت یقه ام را مرتب می کنم تا

..کبودی سینه ام را مخفی کنم

فرزانه ریز ریز می خندد و خاله هم در حالی که لقمه را در دهانم می گذارد، به زور لبخندش را جمع می کند...

...یک ماه از ازدواج من و سیاوش می گذرد...هر روزی که می گذرد علاقه ام به او بیشتر می شود...خبر ازدواجمان، تمام اهل ده را حیرت زده کرد با این وجود کسی جرات اظهار نظر کردن نداشت فامیل های دورم برای دیدنم به خانه آمدند و برایم هدیه آوردند...هرچند سیاوش استقبال گرمی از آنها...نکرد...میگفت چرا زودتر به فکر تو نیافتاده بودند

فرح و سمیرا به دیدنم نیامدند...سیاوش هم اجازه نمی داد به خانه آنها بروم...فکر کنم از من رنجیده اند..اما مگر من چه کاری از دستم بر می آمد؟

رابطه ام با خاله و فرزانه و بقیه مثل سابق بود...هرروز به مطبخ می رفتم و بهشان سر می زدم یا غروب ها در حیاط دور هم چای می خوردیم...سیاوش در این باره آزادم می گذاشت و فقط گفته بود که دیگر نباید کار کنم اما خورشیدخانوم هر بار که من را در مطبخ یا پیش خاله و بقیه می دید، حرف های...نیش دار می زد

بر خلاف پدر سیاوش که بامن خیلی مهربان بود، خورشید خانوم در این مدت، اصلا نسبت به من نرم...نشده بود

در اتاقمان نشستیم ام و منتظرم سیاوش به خانه بیاید تا باهم برای ناهار برویم...خودم تمام اتاق را گردگیری کرده ام...می دانم سیاوش بفهمد عصبانی می شود اما دوست دارم اتاقمان را همیشه خودم..مرتب کنم

با شنیدن صدای اسبش از حیاط با شوق به طرف پنجره می دوم و او را که از اسب پیاده می شود تماشا...می کنم

:لبخندی می زنم و می گویم

خدایا شکرت-

...با اشتها داشتم شام می خوردم...غذا ماهی بود و من خیلی دوست داشتم

سیاوش برایم دوغ ریخت و به دستم داد...با لبخند لیوان را ازش گرفتم و کمی خوردم..محمود خان امشب سر حال تر بود...با خنده گفت: -خبری از نوه ما نشده؟

:من لیوان به دست خشکم زد ولی سیاوش با لبخند گفت

..ان شا... به زودی-

:محمود خان هم بلند گفت

...ان شا ا-

مات و مبهوت به سیاوش نگاه کردم اما او مشغول غذا خوردن بود و نیم نگاهی هم به من نکرد

...من هم دوباره مشغول خوردن شدم

:خورشید خانوم با طعنه رو به من گفت

خیلی گشنه ای؟-

...بغضی در گلویم نشست که حتی نمی توانستم لقمه ام را قورت بدهم

:سیاوش نفس عمیقی کشید و محمود خان برای عوض کردن بحث گفت

خورشید فردا با چند تا از دوستاش، بالا محله، مهمونی دارند، تو هم می خوی بری؟-

:نگاهی به خورشید خانوم که اخم کرده بود انداختم و گفتم

..نمی دونم-

:خورشید خانوم بشقابش را پس زد و با لحن تندی گفت

دست این دختره رو بگیرم با خودم ببرم بگم چی؟. بدبختیمو باید همه جا جار بزنم؟-

...محمود خان با سر به من اشاره ای کرد اما خورشید خانوم اهمیتی نداد و مشغول غذا خوردن شد

..لیوان دوغم را در دستم فشار می دادم و تند تند نفس می کشیدم تا بغضم نترکد

..اگر بی احترامی نبود، همین الان از اتاق بیرون می زدم

:سیاوش حالم را فهمید و رو به من گفت

..اگه خوردی بریم-

با سر تایید کردم و بلند شدم... خورشید خانوم بی تفاوت مشغول خوردن غذایش بود و محمود خان هم

...حرفی نزد... خدا حافظی کردیم و به اتاقمان برگشتیم

سیاوش سریع لباسهایش را عوض کرد به رخت خواب رفت... من هم شانه ام را برداشتم و طبق عادت

...هر شب جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایم شدم

..پشتم به سیاوش بود و حالا که من را نمی دید به اشک هایم اجازه دادم صورتم را خیس کنند

:سیاوش گفت

...از دست مامان دلخور نشو-

:با صدای لرزانی گفتم

.باشه-

..مامانم زن مغروریه، دست خودشم نیست، دختر خان بوده بعدشم که زن ارباب می شه-

..جوابی نمی دهم

...باهاش مدارا کن، مطمئنم زمان بگذره همه چی درست می شه-

:با صدای آرومی گفتم

.هرچی تو بگی-

:سیاوش با لحن شوخی گفتم

.گریه می کنی؟...بیا اینجا ببینم-

به سمتش چرخیدم...روی رخت خواب نشسته بود و دستهایش را برایم باز کرده بود...شانه را رها کردم
...و از خدا خواسته به آغوشش پناه بردم

با اینکه هیچ حرفی برای دلداریم نمی زد، اما همین آغوش گرمش برای فراموش کردن همه غصه هایم
کافی بود

:با وارد شدن معصومه به مطبخ باد سردی به داخل وزید..فرزانه با صدای جیغ مانندی گفت

...زود ببند درو، یخ کردم-

...معصومه که از جیغ فرزانه هول کرده بود در را محکم بست

:خاله خدیجه گفت

. امسال خیلی سرد شده-

:فرزانه با حرص گفت

..اه این بارونم بند نمیاد-

:خاله خدیجه اخمی کرد و گفت

..بارون نعمته خداست...ناشکری نکن-

:منم که با لذت به صدای بارانی گوش می دادم گفتم

..من عاشق بارونم-

:فرزانه خنده ای کرد و گفت

.آره تو که عاشقی در کل-

:با لبخند گفتم

نه که تو نیستی.چه خبر از آقا علیرضا؟-

:لبخند از لب فرزانه رفت و گفت

بعد زمستون محمود خان می خواد یه مدت برگرده تهران، دوباره می خواد علیرضا را با خودش ببره-
گفتم

..آخه محمود خان خیلی بهش اعتماد داره-

فرزانه با حرص گفت

چی می گی؟ علیرضا بره من با محمد چیکار کنم؟ می دونی چقدر به باباش وابستس؟-

من هم یاد حرفهای دیشب سیاوش افتادم و گفتم

سیاوشم دیشب گفت، هفته ی دیگه با دوستاش می خوان برن شکار چند روز-

فرزانه کمی از غذا چشید و گفت

خوبه بابا توهم..چند روز می ره میاد دیگه..من چی بگم که شوهرم می خواد یه ماه بره؟-

با صدای آرومی گفتم

..آخه بعد ازدواج هیچ وقت ازم دور نبوده-

در حالی که با تفنگش ور می رفتم گفتم

سیاوش..حتما می خواد بری؟-

کتش را پوشید و لحن شیطونی گفت

چند بار باید بگم بله گلبرگ خانوم؟-

تفنگش را بلند کردم و با تعجب گفتم

...سیاوش این چقدر سنگینه-

یک دستی تفنگ را از دستم گرفت و گفت

دست نزن بچه-

تفنگ را به دیوار تکیه داد و چکمه هایش را پایش کرد..دوباره تفنگ را برداشت و رو به من گفت

مواظب خودت باشیا-

..اخم کرده بودم و جوابش را نمی دادم

با لحن ملایمی گفت

...نبینم اخم کنی-

..دست به سینه ایستاده بودم و جواب نمی دادم

عزیز دلم..یه لبخند به من بزن تا برم-

لبه‌ایم را به زور به معنی لبخند کش دادم...نمی دانم قیافه ام چه شکلی شد که خنده اش به هوا رفت...محکم و باحرارت پیشانی ام را بوسید و زمزمه وار گفت: -خدافض

:من هم با صدای ضعیفی گفتم

..خدا به همراهات-

:من را به داخل هل داد و گفت

.برو تو هوا سرده-

...با اینکه همش سه روز از رفتن سیاوش می گذره،اما برام مثل یه عمر گذشته

...هر لحظه دلتنگشم...انقدر بی حوصله و کلافم که بقیه هم از دستم خسته شدن

از طرفی هم مادر سیاوش،این چند روز خیلی بیشتر از قبل اذیتم می کنه...به حدی که به زور سر سفرهناهار و شام حاضر می شم

جدیدا هم کنایه می زنه که تو بچت نمی شه!...این حرفش دیگه برام خیلی سنگین تموم شد...من هنوز ..سه ماهم نشده که به خونه سیاوش اومدم

ولی در مقابل همه حرفه‌اش سکوت می کنم که رابطمون بدتر از این نشه...هربار سعی کردم بهش ..نزدیک بشم، پسم زده

انقدر این چند روز، در و دیوار اتاق را از روی بیکاری، دستمال کشیدم که برای عید،خونه تکونی لازم ...نداره

دستمال را گوشه ای پرت می کنم...شال پشمی ام را دورم می پیچم تا به باغ فندق برم...اگه بازم توی ...این اتاق بمونم از فکر و خیال دیوونه می شم

هنوز از حیاط خانه خارج نشده ام که با دیدن مرد جوانی در پشت پرچین، سرچایم می خکوب میشوم

.....خودش است.....عباس

... دستهایم بی اختیار شروع به لرزیدن می کند

:عباس خودش را به پرچین نزدیکتر می کند و با صدای آرومی می گوید

...گلبرگ...خودتی؟-

:بعد با شوق می گوید

می دونی چند روزه میام اینجا تا بتونم ببینمت؟-

:زبانم را روی لبم کشیدم و با ترس گفتم

...عباس برو-

:با عصبانیت گفت

کجا برم؟ می دونی چقدر راه او مدم؟-

:با درماندگی گفتم

..برو عباس... فقط برو... من ازدواج کردم-

:با لبخند تلخی گفت

.می دونم-

:با عصبانیت و دلشوره گفتم

..پس برو... در دسر می شه-

:بی توجه به حرف من گفت

خوشبختی؟-

:نگاهم را به زمین دوختم و گفتم

..آره-

:چشمهای مهربانش خیس شدند و با صدای گرفته ای گفت

...تقصیر من بود گلبرگ... تقصیر خود احمقم که زود تسلیم شدم... فکر نمی-

سرم گیج رفت... دهانم خشک شده بود و دیگر حرفهای عباس را نمی شنیدم... فقط نگاه وحشت زده ام
..به سیاوش بود که با اسبش به طرف ما می آمد

...عباس هم رد نگاهم را دنبال کرد و بادیدن سیاوش ساکت شد

:سیاوش نزدیکی حیاط ایستاد و نگاه وحشتناکی به من انداخت... با فک منقبض شده اش رو به من گفت

..برو خونه-

...سر اسبش را چرخاند و به سمت عباس برگشت

دستم را به دیوار می گیرم و پاهای بی رمقم را به زور روی زمین می کشم... خودم را داخل اتاق می
...اندازم و در را می بندم

...نگاهم به کوههای دوردست که خورشید را پناه می دهند می افتد... چقدر غروب امروز دلگیر است

هوا تاریک شده اما خبری از سیاوش نیست... انقدر گریه کرده ام که چشمهایم سرخ شده... این انتظار
دیوانه کننده کلافه ام کرده... چقدر برای آمدنش ذوق داشتم و حالا... قطره اشکی روی صورتم می

..ریزد

...هوای اتاق خیلی سرد شده...هیزم بخاری تمام شده اما جرات اینکه برای آوردن به حیاط بروم را ندارم

...آخرین تکه هیزم را هم در آتش می اندازم

...مرتب در اتاق راه می روم و به دامنم چنگ می زنم

...در با صدای بدی باز می شود

به طرف سیاوش می روم اما قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم صورتم داغ می شود و روی زمین پرت می شوم...مزه خون را در دهانم حس می کنم...با ناباوری به سمت سیاوش برمی گردم

بازویم را می کشد و بلند می کند...دستش را دور گردنم حلقه می کند و من را محکم به دیوار پشت سرم می کوبد...لحظه ای از درد نفسم حبس می شود...حلقه دستانش را تنگ تر می کند...با چنان نفرتی..نگاهم می کند که دیگر باور نمیکنم مرد خشمگین مقابلم، سیاوش است

اشکهایم روی صورتم می ریزد و نفسم بالا نمی آید...تلاشی برای آزاد کردن خودم نمی کنم...فقط دستم را آرام روی دستهای سردش گذاشتم...لبهایش لرزید و رهایم کرد...از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید

بین خواب و بیداریم...در رخت خواب دراز کشیده ام و پتو را تا چانه ام بالا آوردم...آتش بخاری خاموش شده و اتاق سرد سرد است

در آرام باز می شود و قامت بلند سیاوش در چهارچوب ظاهر می شود...در را می بندد و بدون حرف به سمت بخاری می رود...کمی خاکسترها را جابجا می کند و دوباره از اتاق خارج می شود

...کمی بعد با دستی پر از هیزم بر می گردد و سریع آتش بخاری را روشن می کند

قلبم دیوانه وار در سینه می کوبد...خدایا چرا به من نگاه نمی کند؟

کتش را گوشه ای پرت می کند و کنارم دراز می کشد...نگاهش را به سقف می دوزد و یک دستش را روی پیشانی اش گذاشته

...صدای نفسهایش آرام می کند...کاش می دانست چقدر دلتنگ این صدا بودم

اشکهایم دوباره از گوشه چشمم سرازیر می شوند...بدون اینکه نگاهش را از سقف بردارد با لحن سردی گفت:- چرا گریه می کنی؟

:با گریه و صدای که ناخواسته بلند بود گفتم

.. سیاوش قسم می خورم من خبر نداشتم...خودش اومد بود-

:آرام گفت

.می دونم-

:با بهت گفتم

می دونی؟-

تمام مدت داشتم می دیدمتون-

:بعد بی هوا به سمتم چرخید و با خشم گفت

...چرا وایساده بودی و به حرفاش گوش می دادی-

:من من کنان گفتم

:من..من..فقط گیج شده بودم-

...چشمهایش را تنگ کرد...دستش را لای موهایم برد و نوازششان کرد...نوازشی که به دلم نمی نشست

:با صدایی بی نهایت سرد پرسید

دوستش داری؟-

:خیلی جدی و سریع گفتم

...نه..نه..نه..به خدا نه-

:بعد با بغض و احساسی که از اعماق وجودم بود گفتم

...سیاوش، نمی دونم اسمش عشق هست یا نه، ولی می دونم که بیشتر از جونم دوست دارم-

سیاوش بغض کرد و اشکهایش آرام روی صورتش چکید...اشکهایی که دلم را آتش می زدند...با صدای
.....آرومی و بریده بریده گفت: -دوست ...دارم

... سرش را به سینه ام چسباند و اشکهای داغش بدنم را گرم کرد...دستم را در موهایش فرو کردم و

کسی نبودی صورتم، را به رویم نمی آورد...فقط خورشید خانوم بار اولی که سر سفره نهار، صورتم را
...دیده بود به سیاوش گفته بود: -خوبه پسرم...مرد باید جذبه داشته باشه

البته دیگر حرفهایش مثل سابق اذیتم نمی کرد...همیشه در نهایت ادب با او رفتار می کردم، به امید
..روزی که دشمنی اش با من را کنار بگذارد

سیاوش دیگر حرفی از آن روز نمی زد...من هم اصراری نداشتم..تنها احساسی که از من نسبت به
عباس مانده یک جور دلسوزی است که دلیلش را نمی دانم...بعضی وقتها از اینکه سر عباس بلایی آورده
باشد می ترسم، اما جرات سوال پرسیدن ندارم...دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیستم که سیاوش به
...احساسم شک کند...به هیچ قیمتی حاضر نیستم اشک سیاوش را بینم

شلوغی مطبخ حالم را بد کرده...انگار همه صداها صد برابر بلند می شوند و در گوشم می پیچند...از خاله
...خداحافظی می کنم تا به اتاقم برگردم...در باز می شود و فرزانه به داخل می آید

...فرزانه آرام به من اشاره می کند که کنارش بروم

جانم؟چی شده؟-

فرزانه نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی حواسش به ما نیست در گوشم پیچ پیچ کرد
..عباس را دیدم -

با تعجب گفتم

کجا دیدیش؟-

.الان که از چشمه می اومدم-

:با اینکه در دلم غوغایی بود خودم را به بیخیالی زدم و گفتم

خب به من ربطی نداره؟-

..می دونم...ولی آخه یه جوری بود...همه سر و صورتش کبود بود...یه پاشم شکسته بود-

:چشمه‌هایم گرد شد ...سعی کردم ظاهر بیخیالم را حفظ کنم، گفتم

..فرزانه نمی دونم...من جالم خوب نیست..فعلا-

...چند روزیه که اصلا نمی تونم به مطبخ برم...بوی غذا حالم را بد می کنه

... متوجه تغییراتی در بدنم هستم ولی

...مرتب کلافم و روزها که سیاوش نیست بی دلیل گریه می کنم

بدنم گر گرفته...به ایوان می روم تا کمی حالم جا بیاید...خاله نفس نفس زنان با کوزه ای در دست از پله
ها بالا می آید...به کمکش می روم و کوزه را از دستش می گیرم

.سلام خاله جان-

سلام دخترم، خوبی؟-

..شکر خدا-

.چرا اینجا ایستادی دخترجان، برو تو، هوا سره-

:بی هوا گفتم

.گرممه-

خاله خدیجه نگاهی به صورتم انداخت....کوزه را در گوشه ای از ایوان گذاشت...و دوباره از پله ها پایین
..آمد...از کنارم که می گذشت آرام و با لبخند دلنشینی گفت: -مبارکه

...سیاوش کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید...بوی سیگار داشت حالم را به هم می زد

:با حرص گفتم

می شه بری بیرون سیگار بکشی-

:با خونسردی گفت

-نه-

:پارچه ای را که داشتم رویش گلدوزی می کردم را کنار گذاشتم و با صدای بلندتری گفتم

. سیاوش..حالم را بد می کنه بوش، برو بیرون-

:سیاوش در حالی که به سیگارش پک می زد به سمتم چرخید و گفت

.چت شده تو امروز؟هیچ وقت به سیگار من کاری نداشتی-

بغض کردم و اشک به چشمهایم آمد...مثل این چند روز که بی دلیل و با دلیل، زود، گریه ام می گرفت..سیاوش سیگار را در بخاری انداخت و با تعجب گفت:-گلبرگ چی شده؟

:من را روی پاهایش نشاند و گفت

مامانم چیزی بهت گفته؟-

...با همان چشمهای اشکی سرم را به معنی نه تکان دادم

اکبر جلوت مرغ کشته باز، ناراحت شدی؟-

: با صدای لرزانی گفتم

-نه-

:سیاوش که کلافه به نظر می رسید گفت

پس چیه؟-

صورتتم را در گودی گردنش فرو کردم...دستم را روی دستهایش گذاشتم و آرام به روی شکمم بردم...سیاوش با گیجی نگاهم کرد...در چشمهایش بی قراری موج می زد..لبخندی به رویش زدم و برای...تایید فکرهايش، چشمهایم را یک بار باز و بسته کردم...و برای دومین بار اشک سیاوش را دیدم

خبر باردار بودنم فضای خانه را کاملا عوض کرده است...درست مثل گلهای وحشی کوچکی که این...روزهای آخر زمستان از زیر برف ها بیرون می آیند و آمدن روزهای گرم آینده را بشارت می دهند

..هرکسی به نوعی شادیش را نشان می داد

...اکبر آقا چند روزی است که در حیاط مشغول ساختن گهواره چوبی است

خاله خدیجه هر روز با سینی غذا، به اتاقم می آید...دستش درد نکند اما نمی دانم چرا از بین غذاهای..مقوی همیشه انهایی که دوست ندارم را می پزد

علیرضا هم دوباره دلش بچه خواسته و این وسط فرزانه من را مقصر تصمیم علیرضا می داند...دیروز که فرزانه را دلداری می دادم غرغرکنان گفته بود:-تو علیرضا را نمی شناسی، می دونم، آخرشم من بچم را...زودتر از تو زمین می گذارم

..محمود خان هر روز پیشانی ام را می بوسید و وقت غذا من را کنار خودش می نشاند

..و....خورشید خانوم...سکوت کرده بود! نه کنایه می زد نه حرف با محبت...من که باز هم راضی بودم

...اما سیاوش

انقدر بانشاط و سرحال شده که همه ی اهل خانه را سرشوق می آورد...تازه می فهمم وقتی خاله خدیجه می گفت که سیاوش خیلی پرشور بوده یعنی چه...از رفتارهایش با حسن فهمیده بودم که بچه دوست است

...خدایا هیچ وقت نمی توانم شکرت را بجا بیاورم...چقدر آسمان چشمان سیاهش، پر ستاره شده

..چند شبی بود که قبل از خواب با فرزانه به اتاق خاله خدیجه می رفتیم و دور هم چایی می خوردیم

...شب نشینی های سه نفره که واقعا می چسبید

... البته فرزانه به بهانه یاد دادن بچه داری، محمد را بغلم می داد و هرشب کلی کار ازم می کشید

از پله ها بالا می رفتم تا به اتاقم برگردم...هوا سوز داشت...شالم را دور خودم پیچیدم...به پشت در اتاق..که رسیدم صدای صحبت سیاوش و مادرش توجهم را جلب کرد

خورشید خانوم

..سیاوش، من فکر می کردم که بالاخره می فهمی که این دختره،هیچی نداره-

سیاوش

الان این حرفا را برای چی می زنی مادر من؟-

خورشید خانوم با حرص گفت

..برای اینکه نمی تونم دست روی دست بگذارم و بدبختی تو رو ببینم-

سیاوش با خونسردی گفت

کی گفته من بدبختم؟-

خورشید خانوم با صدای بلندی جواب داد

..من می گم...من...مادرت-

سیاوش کلافه گفت

الان می گید من چیکارکنم با یه زن حامله؟-

خورشید خانوم با لحن محکمی گفت

..صبر می کنی،بچتو که به دنیا آورد،مهرش را بده بره سراغ زندگیش،بعدم من یه فکری برای تو می کنم-

سیاوش جواب داد

باشه مادر، حالا بگذار بچشو زمین بگذاره...بعد-

...دستم را به دیوار گرفتم تا نیافتم...پله ها را یکی یکی پایین آمدم...خدایا نمی توانم نفس بکشم

...گوشه ی تاریکی از حیاط روی سنگی می شینم و به گهواره نیمه کاره بچه ام نگاه می کنم

اشکی از گوشه چشمم می چکد...یعنی فرصتی دارم برای بچه ی تو گهواره ام، لالایی بگم؟

...وقتی خورشید خانوم به اتاقش برگشت دوباره از پله ها بالا می روم

خدایا مگر خودش مادر نیست؟ پس چرا انقدر راحت از جدا کردن من از بچه ام حرف می زد؟...سیاوش چرا

آهی می کشم و داخل اتاق می روم...سیاوش در رخت خواب دراز کشیده و سیگار می کشد...با دیدن من سریع نیم خیز شده و سیگار را خاموش می کند...با لبخند گفت: -هر شب داره این شب نشینی ها طولانی تر می شه، این طوری باشه، دیگه نمی گذارم بری ها

در دلم گفتم

نگذار برم...نگذار برم...سیاوش نمی خوام از پیش تو هیچ جا برم...نگذار جدایم کنن از تو..از-
..بچمان...نگذار

..چرا اونجا ایستادی؟ بیا بخواب-

آرام کنارش دراز می کشم...پتو را رویم می کشد..با لحنی جدی پرسید

چیزی شده گلبرگ؟-

:با صدایی گرفته از بغض گفتم

.. سردمه سیاوش...خیلی سرده-

:سریع بلند شد و چند تکه چوب در آتش انداخت...با ملایمت گفت

...الان گرم می شه-

در دلم گفتم

.منظورم اتاق نبود-

همراه سیاوش زیر تک درختی بر روی تپه نزدیک خانه نشسته بودیم...سیاوش بدون حرف دستش را دور کمرم انداخت و من را به خودش نزدیکتر کرد...من هم سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و با هم به جنگلی که هاله ای از رنگ سبز درخشان به خود گرفته بود نگاه می کردیم..تمام تپه ها با سبزه و گلهای وحشی فرش شده بوند...به حدی که من تمام تپه را پابرنه بالا آمدم...راه رفتن روی سبزه های نرم و خنک حس...شیرینی را در وجودم می ریخت

:سیاوش بی مقدمه گفت

گلبرگ چی تو را ناراحت کرده؟-

خواستم مثل تمام این چند هفته غصه ام را انکار کنم، اما نگاه جدیش باعث شد اشکهایم از حصار...چشمانم آزاد شوند

از بغلش بیرون آمدم...دوزانو مقابلش نشستم و دستهایم را در دستهایش گره کردم..با چشمهایی اشکی..گفتم: -سیاوش...قول بده هیچ وقت فراموشم نکنی

:سیاوش سریع نیم خیز شد و با اخم گفت

چی گفتی؟-

:نگاهم را دزدیدم و جواب دادم

حرفاتو با مادرت شنیدم...نمی خواستم گوش بایستم.....شنیدم که گفتی...بغضم ترکید و با صدای بلندی-..به گریه افتادم

:سیاوش با خشونت چانه ام را گرفت و فشار داد...با چشمهایی به خون نشسته گفت

تو به عشق من شک داری؟-

...جوابی ندادم

:داد کشید

..جواب منو بده-

:با درماندگی گفتم

..نه...نه..ولی خودم شنیدم که-

: سیاوش محکم بغلم کرد و گفت

...هیچی نگو-

...کمرم را آنقدر نوازش کرد که گریه ام بند آمد و نفسهایم منظم شد

:با صدای خش داری گفت

چیکار کنم؟مادرمه..نمی خوام اذیت بشه..می ترسم حرفیم بزنی، با تو بدتر بشه...هروقت منوتنها می-بینه، از این حرفها می زنه، منم جوابش را نمی دم..تو هم تحمل کن خانومم...بگذار یه مدت بگذره...بچه ..هامون دور و برش را بگیرن، اون وقت دیگه این کینه ها را می گذاره کنار

:با تعجب گفتم

بچه هامون؟-

:جدی گفت

..بله، بچه هامون....فکر کردی یه بچه می اری و دیگه کاریت ندارم...نه خانوم تازه اولشه-

..تازه اولشه....تازه اولشه

...خندیدم...از ته دل

:دوباره با همان لحن جدی گفت

..بخند...بخند...من فقط منتظرم تو این یکی را از شیر بگیری-

:خنده هایم جمع شد و مشتش آرومی به بازویش زدم

.بس کن سیاوش-

:با همان خونسردی حرص درار گفت

..باید بریم اتاق بزرگتره...این طوری بچه ها راحت ترند-

..جیغ کشیدم

:قهقهه ای زد و گفت

...آروم باش عزیزم...یکی یکی-

باد ملایمی بر روی تپه می وزد انگار هنوز هم می توان صدای خنده های بلند سیاوش و گلبرگ را شنید...

کفشهایم را در می اورم ...از راه رفتن روی سبزه های خیس غرق لذت می شوم....آرام آرام به سمت تک درخت پیر بالای تپه می رومدرختی که روزی تنها شاهد عشق بازی های سیاوش و گلبرگ بود...یاد شعر زیبایی می افتم....آرام زمزمه می کنم: پیش از من و تو، لیل و نهار بوده است

گردنده فلک نیز به کاری بوده است

زنهار قدم به خاک آهسته نهی

کان مردمک چشم نگاری بوده است

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com